



بنام خداوند یکتا
مارچ ۲۰۲۴
حماسه
نویسنده: ماریا دارو

تقریض ها

حماسه؛ روایتی از دل تاریکی

وحدت الله درخانی
از کابل

خانم ماریا دارو را از دیر زمان می‌شناسم، نویسنده، پژوهشگر و فرهنگی پرکار و همیشه در صحنه است.

او بشکل مداوم بدون ملالت و خستگی در قسمت بازتاب پژوهش‌های علمی و ادبی و فرهنگی و هنری دانشمندان کشور در سراسر جهان بدون اندک‌ترین سود مادی بخود، چنان خدمت بزرگی را انجام می‌دهد که از توان کمتر زنی در این سرزمین برآورده می‌شود. خانم ماریا دارو از جمله زنانی است که گرم و سرد روزگار را با گوشت و پوست و استخوان خویش تجربه و احساس کرده و به همین علت می‌تواند روای بسیار موثق داستان‌های حقیقی زنان این مرزوبوم باشد.

نوشته‌ها و پژوهش‌های او در حوزه‌های مختلف علمی و فرهنگی که اکثریت آن بچاپ رسیده و بدست خوانندگان قرار گرفته است؛ نمایانگر تعهد، میثاق و وفاداری او در برابر وطن و وطنداران ما است. اخیراً او داستانی را روایت می‌کند که حاکی از چگونگی زندگی زنان این سرزمین در خاموشی مطلق و اسارت است و بیانگر این است که زنان و دختران افغان چگونه بازیچه دست مردان هوس باز و گرگ صفت می‌شوند و بالاخره در این گیر و دارها زندگی شیرین شان به باد فنا می‌رود.

خانم دارو از یک خانواده‌ای حکایت می‌کند که یک مرد پیر دختر جوانی را بنام «صنم» که از مجبوریت در کارگاه چرمگری او کار می‌کند، به حيله‌ها و مکرهای زیاد به زنی می‌گیرد و بالاخره در اثر فشارها و ظلم‌های او، زن مظلوم در عنفوان جوانی جان می‌سپارد. صنم دختری است که ده روز قبل از تولد او پدرش کشته می‌شود و در دو سالگی مادرش را از دست می‌دهد، او بعد از وفات مادرش در خانه عمویش زندگی می‌کند.

اما زن عمویش عمداً او را روزی در بازار پر از ازدحام برده و رها می‌کند تا ناپدید شود. بالاخره تقدیر او را در یتیم‌خانه‌ای در گوشه شهر می‌اندازد که بدبختانه در آنجا نیز از دست پرستاران بی‌رحم و قصی‌القلب روز خوبی را نمی‌بیند.

او بعد از گذشت چند سال و انجام کارهای شاقه در خیابان‌ها و خانه‌های مردم، با مشاوری دوستانش در

یک کارگاه چرمگری مصروف کار می‌شود و به این امید که بتواند روزنه‌ جدیدی را در زندگی‌اش بگشاید.

اما بی‌خبر از اینکه در این کارگاه با مرد هیولا صفت و ددمنشی که مالک کارگاه بود سر دچار می‌شود که زندگی‌اش را تلخ و تلخ‌تر می‌کند.

این پیرمرد که مالک کارگاه است همان شخصی است که بعدتر صنم را در قید نکاح خود درمی‌آورد. نقطه‌ قابل تأمل در داستان کنونی این است که صنم در ایام کودکی که در یتیم‌خانه بود، فرصت برایش یاری نموده و سواد نوشتن و خواندن را آموخته و مشتاقانه به آن عشق می‌ورزیده است. او به دنبال اندوختن دانش و سواد مثل پروانه‌ای در اطراف شمع می‌گشته و مانند گمشده‌ خویش آن را در هر جا جستجو می‌کرده، اما دست تقدیر همه چیز را از او می‌گیرد. و به دنبال او همه آرزوها و آرمان‌های عالی و برینش در این زمینه از بین می‌رود. و تنها ورق‌پاره‌هایی که در مسیر پر خم و پیچ زندگی خویش نگاشته، سرمایه‌ پربهای او بشمار می‌رود و آنرا بیادگار می‌گذارد.

بهر ترتیب اینکه تقدیر با او چه بازی را انجام می‌دهد خوانندگان عزیز در متن کتاب خواهند خواند. اما صنم در کنج خاموشی و زندان شوهر پیر خود همراز و همدلی جز قلم و کاغذ نمی‌یابد و در هر فرصتی که برایش مساعد می‌گردد؛ داستان و سرگذشت تلخ خود را روی کاغذ می‌نویسد تا از یکسو تسلی خاطر دل نازک و غمدیده و بیچاره خود شود و از طرف دیگر راه نشانی باشد به دختران کوچکش «حماسه و ستاره» که از تلخ کامی‌های او عبرت گرفته و به هر شکلی که ممکن باشد راه علم و دانش و روشنی و سعادت را در پیش بگیرند.

چون او می‌دانست که سعادت و خوشبختی در زندگی بدون داشتن دانش و آگاهی و سواد ممکن نیست و این یگانه راهی است که انسان‌ها چه مردان و چه زنان می‌توانند به آرزوها و آرمان‌های خویش برسند و بتوانند به همدیگر و هموعان خویش کمک کنند.

داستان زندگی که توسط «صنم» زن ستم کشیده و زجر دیده نوشته می‌شود بالاخره بعد از مرگش راه گشا و راهنمای دختران او «ستاره و حماسه» می‌شود و چون فانوسی در مسیر زندگی به ایشان رهنمون شده و بالاخره به موفقیت و پیروزی و بهروزی آنان می‌انجامد.

خوانندگان عزیز !

حتماً از لابلای این کتاب ارزش و اهمیت و جایگاه دانش و سواد را در جامعه درک خواهند کرد که چگونه معجزه می‌کند و به چه شکلی زندگی‌ها و سرنوشت‌های انسان‌ها را در این کره‌ خاکی تغییر داده و از لبه‌ پرتگاه به جاده‌ سعادت و خوشبختی سوق می‌دهد.

در اخیر برای خانم ماریا دارو این دانشمند، نویسنده و پژوهشگر نام‌آشنا و نستوه کشور طول و عمر و سعادت دارین تمنا کرده و قلم‌شان را در مسیر برملا ساختن حقایق این سرزمین پیوسته نویسا خواهانم.

با احترام

وحدت‌الله درخانی

ماه قوس 1404 خورشیدی

کابل

ناجیه کریم ۱۵ نوامبر ۲۰۲۵

حماسه

در این چرخ گیتی و دوران نو ز داستان سرایی « دارو » شنو
حماسه یکی دختر شوخ و چشم بیآورد هر دم پدر را به خشم
ز مادر جدا ماند از کودکی به خواهر « ستاره چو یکتا یکی
ز دوران گردون « حماسه » حزن حکایت نمود دمی این چنین
که او مادری داشت نامش « صنم » نوشتی ز تلخی و ظلم و ستم
کتابش بدست « حماسه » رسید چو خواندش دلش زار و گریان تپید
ز مادر سوا شد به شیرخوارگی جدا از پدر هم به یکبارگی
به نزد « عمش » بود دوسال و بیش ولی زن عموش راندش ز خویش
روان گشت در کوچه گریان و زار کشاندش یتیم خانه در روزگار
در آنجا گرفتار ظلم و ستم گدایی نمودی چند سال هم
و را سال بگذشت چون چهارده دل ریش و آزرده بود از همه
بخود گفت آن ماه سیمین بدن روم سوی دیگر من از این لجن
بشد خادم؛ آن دختر نوجوان کینز یکی پیرک ناتوان
که او را بدیدی به چشم پدر ولی آن ستم گر به او بد نظر
به عقد اندر آورد او را به زور همان ظالم پیر وجدان کور
چو نه ماه بگذشت از عقد او بزایید یک دختر ماه رو
« ستاره » به شب همچو ماه تمام بشد همسر مرد « خلیل » نام
« حماسه » دیگر دخت فریال مام به رفتار موزون و شیرین کلام
سخنگوی آزاده و دادخواه دفاع کردی از بس زن بیگناه
نوازش چو بشکست آینه را بشد شور و غوغا به هر سو بپا
..... سرایدم حماسه دلپسند

..... ز « ناجی » به خوبان نیکو پسند

..... ناجیه کریم ۱۵ نوامبر ۲۰۲۵

طول عمر و سعادت به خانم ماریا جان داروی عزیز خواهانم

..... قلم تان پر بارتر باد.....

فصل اول

آغاز کلام

دختر نوجوان که از شکنجه و محرومیت مادرش الهام نویسندگی گرفت بخاطر آزادی و عدالت ستمدیدگان قلم برداشت و به نوشتن حقایق آغاز کرد. دختریکه در کودکی مادرش را از دست داد و با پیرمردی که در حقیقت پدرش بود و تحت سرپرستی و عاید ماهانه خواهر زندگی میکرد.

یک روز از شوخیهای بچه گانه و آزار پدر پیرش خسته شد و چشمش به الماری کتاب افتاد. هنوز سواد نوشتن را نداشت اما برای خواندن اندک چشمش به خط می چسبید. حماسه دخترک شیطان صفت و شوخ خوش قد و قیافه بود؛ اما نمی دانست که پدرش چه تاریخی و چه روز بدنیا آمده و زندگی را چگونه آغاز کرده و به او چه گذشته که هیچ لبخندی بر لب ندارد. چرا او نمی تواند بدون عینک آن اشکال ریز و مات و مرده جنتری را که سالها قبل خانمش به دیوار آویخته است؛ بخواند.

پیرمرد هر روز که چشم از خواب باز میکرد؛ گرد گرد خانه پشت عینک هایش می گشت. حماسه ی شوخ و شیطان که عمری بیش نداشت در مقابل چشمانش خیز و جست میزد.. سایه خیز و جست های حماسه پیش چشمان پدرش مانند جرقه می درخشید و مانند آفتاب در پشت ابر خشمش محو میشد. پدر آهسته آهسته خود را پیش دیوار جنتری میرساند و خطوط و ارقام درج شده جنتری را مینگرس؛ به طرفش دهان کج می کردند و هیچ خوانده نمی توانست. آه میکشید عینک هایش را از چشمش برمیداشت تا گرد و غبارش را پاک کند. دریا که عینک شکسته بود؛ هیچ تردیدی نداشت؛ این کار شوخی های با مزد حماسه باشد؛ مگر تلخ ترین و مجازات برای پدرش بود.

حماسه به تنهایی می کوشد به حکمیتی دست یابد تا به هر جسم بی ریخت و با ریخت خوش قواره و بد قواره؛ و به آن خطوط منحنی و منکسر درج شده ی جنتری جان بخشد و سخن گوید؛ بر قصد و بخند و ترنم سردهد.

اما همینکه کارش حاصل بردار نمی بود آنرا به گوشه ی می افنگند و دمار از روزگار پدر پیرش می کشید و بعد می نشست که بیهوده سعی کرده و پدرش را اذیت کرده است. روی این دلیل ستاره با توجه به وضع حماسه با پدرش خیلی ناراحت بود.

زیرا حماسه خواهر کوچکش یگانه دارایی که از مادرش یادگار مانده را داشت و مادرش حماسه را بوی امانت سپرده بود تا بعد مرگش از حماسه حمایت کند.

ستاره مانند دیگر همسالانش با تلاش در مسیر ساختن زندگی جدید خود مصروف بود.

اما با توجه به این که حماسه می کوشید به تنهایی به حکمیتی دست یابد؛ بناً بر این دلیل خیلی ناراحت بود مگر پدر با شیطننت های حماسه عادت کرده بود؛ زیر لب غم غم میکرد و سرشور میداد. حماسه گک شیطان همیشه در پی آزار بود که تا چه وقت پیره مرد بدون عینک خواهد ماند و به هیجان خواهد آمد. زیرا پیره مرد هیچگاه عینک جدیدش را نمی پسندید.

همان عینک سابق و رنگ رفته را دوست داشت و بار بار نزد عینک ساز می رفت آن را پتره و پینه می کرد.

چندین بار شیشه اش عوض و پینه و پتره شده بود؛ دیگر نقاشی در آن عینک باقی نمانده بود ولی هرچه بود یادگار زمان غنی بودنش را به یادش می آورد و آهی میکشید و بی اختیار میگفت: «حیف شد؛ حیف و به نکوهش حماسه می پرداخت».

زمانیکه حماسه با چشمان غزال مانند و فتنه گرش در خواب ناز می بود و حتی در خواب از شوخی هایش راضی بنظر میرسید.

از کجا معلوم که در عالم خواب هم اشیای دیگری دوست داشتنی پدرش را نمی شکست. ستاره خواهرش که شش سال از او بزرگتر بود با رنگ پریده و زعفرانی منتظر خشم پدرش می بود که چطور بالای حماسه داد میزند.

همینکه پدر دروازه اتاق حماسه را باز میکرد تا دیگ شعله ور شده انتقام خود را بالای حماسه خالی کند؛ ستاره از عصبانیت او به گوشه ای می خزید.

اما پدر به اطراف اتاق حماسه نظر می انداخت و دروازه را می بست و دوباره به اتاقش میرفت و احساس میکرد لشکر غم و موج طوفان تنهایی تا سرحد مرض لاعلاج شکنجه اش می کند. پدر خود را مانند تک درختی تنها در صحرای تهی از آدم ها می یافت.

شب سپری میشد و فردا سر صبح که شور و شوق و سرو صدای زندگی در محیط و ماحول می پیچید الیاس را به شور و شوق گذشته اش میبرد.

ستاره برسبیل عادت دروازه اتاق پدر را باز میکرد و بعد از ادای سلام؛ مقابلش می نشست هم اینکه چشمش برچهره دژم و بدون عینک الیاس پدرش می افتاد؛ آهسته و ترسیده ترسیده میگفت: پدر عینک نو تان در گوشه میز است. پدر به یادش میآمد که ها همین دیروز و پریروز شیشه شکسته عینک هایش نیاز به ترمیم داشت....

ستاره برای «خلیل» نامزدش گفته بود که پدرم عینک شکسته را رها کردنی نیست باید عینک نو برایش تهیه کنیم. در همین فکر بود که خلیل وارد اتاق شد؛ پیرمرد عینک های نو را روی چشمانش گذاشته بود.

با ورود خلیل بوی جوانی؛ بوی نشاط و سرمستی به اتاق الیاس پیر هجوم آورد. ستاره پول مزد کار دیروزش را مقابل الیاس پدرش گذاشت.

پول ناچیزی ولی ثمره یک روز کار شاقه یی بود و همین چند سکه را بدست آورده بود؛ پدر با همان چهره برافروخته و عبوس سکه ها را شمرد و زیر لب چیزی گفت و غمغم کرد.

ستاره هیچ نه فهمید که این حالت رضا بود یا نشانه ملامتی.. هوم ! هوم یعنی چی؟ خلیل اندکی عصبی شد و از ستاره پرسید. چرا پدر هیچ جوابی نداد...

ستاره گفت: در طول روز هیچ مصیبت تازه رخ نداده او خورده و خوابیده. چونکه با شوخی های حماسه عادت کرده است.

و گفت : خلیل جان بیا که کار برویم دیرمیشود.

ستاره و خلیل از کودکی باهم دوست بودند و یکجا و در یک محیط بزرگ شدند؛ در راه مکتب یکدیگر را می بوسیدن و قول و قرار می گذاشتند که باهم یکجا زندگی کنند و آینده خود را مشترکاً بسازند.

اما غم بزرگی که دامن گیر ستاره بود پدر پیر و حماسه خواهر ناز نازی شیطان صفتش. خلیل و ستاره از جوانی بعد از ظهر از مکتب راساً در یک دستگاه جرمگری می رفتند و کار میکردند و رسم زندگی را در جمعیت کارگران و آمرین آموخته بودند و میدانستند که چطور در جنگلزار آدمهای خوب و بد و دیو صفت زندگی را پیش ببرند.

این دو جوان با عزم راسخ و اراده قوی تصمیم نهایی را گرفتند. خلیل گفت: برای هژده سالگیم کم مانده و قانونی با هم ازدواج میکنم و میرویم. چونکه برای پدرت جز پول و عینک های شکسته اش هیچ چیز دیگر ارزش ندارد. ستاره گفت: همینکه حماسه از قهر و غضب او در امان باشد؛ غنیمت است. اما چطور میتوانم او را از دست پدرم نجات بدهم.

خلیل بیتفاوت مقابل ستاره ایستاده بود و در ذهنش تاریخ تولد خود و ستاره را ضرب و جمع میکرد؛ و به ستاره گفت میدانی تاریخ تولدت ذهنم را مشغول ساخته است... اما افرین که با عینکهای نو خاطر پدرت را جمع کردی تا دیگر سراغ آن عینکهای شکسته و هزارپینه اش را نگیرد. دیگر بر ما اخ و تف نکند.. هر دو همدیگر را بغل کردند و خندیدند... ناگهان در اتاق پیرمرد باز شد و پرسید؛ ستاره امروز کدام روز است؟ تاریخ چند است؟

خلیل نگاهی گذرایی به جنتری دیواری انداخت و با تبسم ملایم که بر لبانش نقش بسته بود گفت: «تاریخ بیست جون قانوناً سن ازدواج ما پوره میشود» و دروازه اتاق پیر مرد را بملایمت بست و دست ستاره را گرفت هر دو خانه را ترک کردند.

حماسه از خواب بیدار شد چشمان شیطننت عسلی اش هنوزم خمار ویران کاری دیروزش بود. فاژه کشیده اطراف اتاقش را نظر انداخت و ذهنش در جستجوی چیزی بود که برای خودش مضمون جالب بسازد و باعث آزار پدرش شود؛ آهسته آهسته بطرف اتاق پدرش رفت... پدرش با خنده خلیل عصبانی شده بود؛ با خود می گفت: «آه که این جوانک چقدر بی حوصله و کم طاقت است.»

صبر نکرد به او میگفتم که فردا با من نزد داکتر برود با خود غمغم کرد و ناگهان به یادش آمد که هفته بعد تاریخ تولدش است. سن و سال خود را حساب کرد و گفت: در جهان برای من فقط همین روز است. چرا که نه؟ قهقهه سر داد و گفت مرا ببین بخاطر این عینک تاریخ زده نزدیک بود خودم را شبخون میزنم. هی هی.

حماسه گپهای پدر را از پشت در شنید یکباره برق تعقل تکانش داد و چون خون در سرتاسر بدنش جریان یافت. دوباره به اتاقش رفت و مقابل قاب عکس مادرش که در دیوار آویخته شده بود؛ گریست. در چهار دیواری که به دخمه زندان میماند لانه پرنده نه بلکه کلبه حیوان نیز به شمار می رود چند سال را بدون محبت مادر سپری کرده ام.

در این شهر منازل و قصرهای بلند؛ یادآور سیمین زنان هست که پدرش در همان و قصر زیبا مادر سیمین کمرش را قبیله بود اما یک بخش دیگر شهر مردم فقیر و نادار روی چوکی های پارک دراز کشیده اند.

تا بخوابند و از سرما و گرما یخ زده و عرق آلود اند.

آنان از جمله گوسفندان اند که در شور خودشان در دشتها و بیابانها به خاطر لقمه نانی سرگردان اند؟
 قربانی افکار زمین داران و سرمایه داران میشوند و فکر کرد آیا مادرش تمام ایام شباب را در میان این
 چهار دیواری لرزان زیسته است؟
 ... و یا در آن قصر های مفشن؟

من و خواهرم ستاره در همین خانه مفلوک به دنیا آمده ایم ؟
 ..خانه ای بدون رنگ و روح که با چند جلد کتاب تزئین یافته است.
 کتابهای کوچک و بزرگ در الماری گوشه اتاق خاک میخورند.
 فکر کرد؛ حالا که مکتبی هستم و اندک چشمم به خط آشناست باید بدانم که میان دو پستی اوراقی
 موجود؛ چه رازهایی نهفته است؛ باید بخوانم .
 یک کتاب کوچک که جلد کپرا ی رنگ آبی داشت و خاک آلود بود؛ عنوان آن به قلم زیبای دست نویس
 مادرش نوشته شده بود.

(سرنوشت با من چه کرد)
 دختران عزیزم اگر روزی این نوشته بدست تان افتاد بخوانید و از تجربه تلخ زندگی من انتباه گرفته
 راهتان را در جامعه و محیط زیست تان پیدا کنید.
 تا چون من قربانی هوس مرد ها نشوید.
 ستاره دختر گلم حماسه کوچکم را به تو امانت میسپارم.
 حماسه خیلی کوچک هست از او مراقبت کن .
 زیرا من در قطار رفتگان منتظر نوبت هستم.
 اگر میخواهی که روحم شاد باشد کاری را که من نتوانستم بکنم؛ تو بکن.
 تو برایش مادری کن؛ تو برایش خواهر و هم مادر باش.
 این کار را بکن ... عزیز دلم هر دو تان را خیلی دوست دارم.
 نگزار داستان زندگی من را حماسه نیز تجربه کند.
 زیرا من دختر « ۱۳ » ساله ی بودم که از ظلم کارمندان یتیم خانه؛ آزار و اذیت اطفال یتیم خانه پا به
 فرار گذاشتم و فرار از یتیم خانه مرا به پدرتان رساند.
 در پنجه هیولای مرد غنی و سرمایه دار « الیاس » اسیر گردیدم .
 ستاره دختر گلم حماسه کوچک را بتو میسپارم.
 بعد از این مقدمه؛ کوتاه کتاب را با دو فرد شعر آغاز کرده بود.

ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود
 نی نام زما و نی نشان خواهد بود (خیام)

حماسه در فکر عمیق فرو رفت و با خود گفت؛ این یادداشت رنج صد ها طفل چو من را بیان میکند ؛
 در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود صفحه کتاب را ورق زد و به خواندن شروع کرد.

{ در کودکی از نعمت پدر و مادر محروم و یتیم شدم؛ دوساله بودم و یک هفته از مرگ مادرم گذشته بود و زن کاکایم مرا از خانه گرفته؛ برد در بازار پُر ازدحام دستم را رها و از نظرم غیب شد. ده روز قبل از تولدم؛ پدرم را زمین داران بخاطر حاصلات زمین با بیل زده و کشتند. پدرم دهقان بی زمین بود و برای زمیندار غنی کار میکرد. بلی عزیزانم ده روز قبل از تولدم؛ پدرم را کشتند. من و مادرم تنها ماندیم و نظر به فرهنگ و عنعنه در خانه خود ما تحت سرپرستی کاکایم به زندگی ادامه دادیم و مسیر خم و پنج را پیمودم. چند روز بعد وفات مادرم « شیوا » خانم کاکایم دستم را گرفت و مرا به بازار برد و در جمعیت رهايم کرد. وقتیکه از نظرم غیب چون کبوتر بی آشیان آواره شدم و برای بازگشت به خانه؛ گریه کنان پر میزد. راه گم شده بودم. در مسیر مخالف آشیانه ام در حرکت بودم از جاده بدون توجه به ترافیک عبور میکردم؛ قریب بود با موتور که از طرف مقابل میآمد؛ تصادف کنم و کشته شوم. راننده از موتورش پیاده شده پرسید کجا میروی. مگر کور هستی موتور به این بزرگی را ندیدی؟ از ترس نفسم بند آمد و فصیح گپ زده نمی توانستم. راننده پرسید چرا مخالف ترافیک روان هستی... کجا میروی؟ نامت چیست؟ پدر و مادرت کجاست؟ همه این سولا ها مرا بیهوش ساخت. زیرا خودم نیز نمی دانستم؛ کیستم. کجا میروم... با کی زندگی می کنم و کدام راه بطرف خانه ما می رود. بدون توجه به دشنام؛ راننده آرام آرام خود را در پیاده رو رساندم. راننده با هارن های اذیت کنند مرا را ترساند و سه جوان دیگر هم در موتور با وی بودند بالایم فریاد زدند. مرا دیوانه خطاب کردند و طرفم قواره کردند... خیلی ترسیده بودم با لباس کهنه و مندرس گریه کنان روان شدم. نام پدرم را می گرفتم و راه می رفتم. با یک مرد ماهیگیر مقابل شدم از گرمای تابستان و گرسنگی می لرزیدم؛ بوت کهنه در پایم بود و کف آن سوراخ بود؛ مادرم هر وقت میگفت: « دخترم در خانه خان قریه مهمانی های بزرگ برپا می شود؛ ترا با خودم میبرم؛ در شب مهمانی در خانه او کار میکنم و از پول مزد خود برایت بوت نو میخرم... » مادرم هر وقت که میخواست چیزی برایم بخرد منتظر مهمانی بزرگ خانه قریه دار می بود؛ چون خیلی جوان بود و کاکایم برای کار کردن خارج از منزل برایش اجازه نمی داد. حالا که من در جاده سوزان بدون بوت نو یا کهنه روان هستم؛ به یاد مادرم و بوت نو گریه میکردم. ماهیگیر هم سوال کرد نامت چیست؛ کجا میروی؟ ..

یکبار به یادم آمد؛ مادرم مرده و کسی بوت نو برایم نمی خرد؛ فکر کردم این پیرمرد مهربان شاید یک جوره بوت کهنه پسر یا دخترش را برایم بدهد.

فوراً گفتم: من سه سه صنم هستم.

مرد مهربان پرسید؛ نام پدرت چیست دخترک گلم؟.

خانه پدرت کجاست؟

با انگشت کوچک مسیر قبرستان را که درحافظه داشتم؛ با مادرم چند با برقصد دعا سر قبر پدرم رفته بودم؛ نشان دادم.

ماهگیر مرد مسن و خیلی مهربان بود مانند آن جوان که موتر شیک داشت و مرا دشنام داد؛ نه بود. دستم را گرفته آرام آرام طرف قبرستان در حرکت شد و در مسیر راه قبرستان از ماهی های خورد و بزرگ برایم قصه می گفت؛ و گرسنه بودم گرسنه ترمیشدم؛ آب دهنم را قورت میکردم.

راه طولانی در پیش داشتیم و باید از میان جنگل بزرگ عبور می کردیم.

باز هم پرسید صنم جان خانه تان کجاست؟.

این جا قبرستان است اما با لکنت زبان گفتم « پدرم آنجاست و قبر پدرم را نشان دادم ».

مرد مهربان اندک قهر شد مگر به رویش نیاورد.

زیر زبان چیزی گفت و طرف آسمان دید و گفت: «آفتاب آهسته آهسته پشت کوه سربه فلک کشیده غروب میکند هوا تاریک می شود و اندکی نفس تازه کرد و گفت: دخترم تو مرا سرگردان ساختی آخر خانه داری یا نه.

مه ترا کجا ببرم.

چند روز مرا در کلبه ماهگیری در کنار ساحل نگهداشت و منتظر بود تا اگر پدرم یا خواهر و برادر داشته باشم و سراغ مرا بگیرند.

اما هیچ کس سراغم را نگرفت.

یکبار پرورشگاه « یتیم خانه » در ذهن ماهگیر خطور کرد و دستم را گرفت و در آن میسر حرکت کرد و مرا تحویل داد.

مدت سیزده ۱۳ سال در پرورشگاه با ظلم؛ پرستاران و تهدید سایر اطفال دست پنجه نرم کردم.

چون کوچکتر از همه بودم همه در پی آزارم بودند.

در گوشه ی می خزیدم و آرام آرام می گریستم.

بعضی وقت ها می دیدم که آمر یتیم خانه و چند کارگر دیگر همدست نزدیک امر بودند؛ با راجعین سر و کله میزنند و یگان پسر کوچک چون من از یتیم خانه ناپدید می شدند.

من با یک بچه کوچکتر از خودم دوست شده بودم؛ او از یتیم خانه ناپدید شد.

چند روز گریه کردم؛ از عمه ناجی پرسیدم اوچی شد؛ عمه ناجی گفت: او را یک نفر خیرخواه بازار برده که برایش لباس و بوت نوبخرد؛ یک روز برمیگردد.

من که حسرت بوت نو را دل داشتم دعا میکردم؛ یک نفر خیرخواه پیدا شود برای من نیز یک جوره بوت نو بخرد.

اما هیچ کس پیدا نشد و من نیز آهسته آهسته با عمه ناجی انس گرفتم و همراهش در آشپز خانه میرفتم و بسیار وقت کاسه و بشقاب آمر را برای شستن در آشپزخانه می آورد و پس خورده آن رامیخوردم.

یک روز عمه ناجی تنبیه ام کرد و گفت این حق منست .
 در حالیکه عمه ناجی بیشتر نان اطفال را میخورد و بسیار روزها بچه ها را دشنام میداد و نان را از دستشان میگرفت و میگفت؛ فوراً بکار بروید خواب سرداری میکنید زود باشید که ناوقت شده ها شام بدون پول نیاید.
 بی پول آمدید نان نیست با خبر ... چیزی کمایی کنید؛ بروید گم گور شوید.
 یک روز یک تن از اطفال یتیم خانه که وظیفه روزنامه فروشی میکرد؛ به پرورشگاه برگشت اوپانزده سال داشت.
 موقع روزنامه فروشی با مردم در تماس بود و برایش در یک خانه سرمایه دار کار پیدا کرده بود.
 او یگانه پسری بود که با پرستاران دعوا خوراک ما را میکرد و بعضاً از آشپزخانه برای ما غذا دزدی میکرد.
 یک روز خانم مفشن به صحن پرورشگاه وارد شد و آن موقع ما از کار برگشته بودیم.
 چون من کوچکترین آنها بودم. توجه خانم بیشتر بمن جلب شد.
 بدلم دعا میکردم مرا به فرزندی بگیرد و با خود ببرد؛ بوت نوبرایم بخرد.
 اما من آنقدر بدبخت بودم که کسی مرا نخرید.
 بعداً خبر شدم که آن زن پسر میخواست نه دختر از همین سبب از دختر بودنم متنفر شدم هر وقت ارزو می کردم ای کاش پسر بودم.
 اگر پسر بودم چی دست گیرم میشد؛ « آزادی »
 مالک آن یتیم خانه از طریق غیرمشروع پول بدست میآورد.
 پسر پانزده که فرار کرده بود در کنار روزنامه فروشی مواد مخدر نیز می فروخت.
 یگانه دلیلی که فرار کرد؛ ترس از پولیس بود زیر قبلا در اثر دستور مالک یتیم خانه یک پسر دگر نیز مین کارا انجام میکرد؛ دستگیر گردید و زندانی شده بود.
 در زندان پوسید و کسی نجاتش نداد.
 عمه ناجی در پرورشگاه سرپرستی ما را به عهده داشت همیشه با صدای بلند ما را از خواب شیرین صبحانه بیدار میکرد که بروید کارتان را شروع کنید.
 تنها من با او درخانه می ماندم و میشه ارزو میکردم من نیز با سایر اطفال برای کار خارج از پرورشگاه بروم چون نمی دانستم آنها چه کاری را انجام میدهند.
 اندک اندک به کارهای خانه همراهی عمه ناجی کمک میکردم تا اینکه برای کار بیرون آماده شدم.
 ما سه دختر در جمع پسرها بودیم پسران کارهای شاقه مانند موترشویی؛ شاگردی در مستری خانه؛ میوه چینی در باغ های باغداران و چوب شکنی و برف پاکی و غیره را انجام میدادند.... شب خیلی خسته بر می کشتند و ما دخترها کارهای ساده مانند فروش دستمال کاغذی؛ اخبار و گل فروشی میکردیم.
 شب از غذا خود اندکی برای پسران میدادیم که کمی انرژی داشته باشند.
 کاملاً مانند یک خانواده باهم خواهر و برادر شده بودیم.
 آن پسر پانزده ساله فراری را عمه ناجی وحشی نام گذاشته بود.
 وحشی بسیار شبها نان از آشپز خانه دزدی می کرد و برای ما میداد.
 یک پسر بنام روبا بعداً او نیز برای ما از آشپزخانه غذا دزدی میکرد.

عمه ناجی اطفال را به دزدی؛ کارهای شاقه تشویق میکرد و پول روزمزد ایشان را می گرفت به بهانه اینکه برای ما نان می خرید.

بچه ها اندک پول شانرا مخفی میکردند تا برای خودشان چیزی بخرند و بخورند. زمانیکه من هنوز کار بیرون را شروع نکرده بودم؛ پول های مخفی شان را برای عمه ناجی نشان داده بودم ...

این عمل برایم رابلم زیاد و غیر قابل بخشش ایجاد کرد..

اطفال مرا لت میکردند و دشنام می دادند؛ در خانه تاریک حبس ام کردند و عذاب برایم ندادند و گرسنه نگه ام داشتند و به خاطر شکایت به عمه ناجی اخطارم دادند و بعداً خیلی از من فاصله گرفتند...

یک شب آمر یتیم خانه مهمان داشت و عمه ناجی غذای مزه دار پخته بود.

آن شب من برای اطفال غذا دزدی کردم و آن اولین دزدی ام بود و رابطه من با اطفال دوباره خوب شد. یک بچه بنام گرگ مرا با خودش بکار میبرد و عمه ناجی گفت : او بچه « گرگ » خوب مراقبش باش از دزدی نمیترسد از من دزدی کرده در این کار به رهنمایی بیشتر تو ضرورت دارد؛ که ماهر شود. گرگ مرا با خود در مغازه ها میبرد و میگفت در ایجاد شکمت را سیر کن.

از میوه های خراب که قابل فروش نبود؛ میخوردیم.

گرگ پسر یلی صادق بود مرا به صداقت رهنمایی کرد و هفته چند روز در یک خانه ثروت مند صفا کاری میکرد و سایر وقتش را مخفیانه به درس خواندن سپری میکرد.

من از او خواندن و نوشتن را یاد گرفتم.

گرگ با تلاش پیگیر توانست که در یتیم خانه کورس آموزش ایجاد کند و یک معلم از نسان های با وجدان حاضر شد بدون مزد ما را تدریس نماید.

از اینجا خواندن و نوشتن را یاد گرفتم و خیلی کوشا بودم.

گرگ میگفت اگر اندک خواندن و نوشتن را یاد داشته باشیم برای خود کار پیدا میکنیم.

گرگ بیچاره را موتر زد و در شفاخانه بستری شد.

من که برای کار دزدی گماشته شده بودم؛ مخفیانه به دیدن گرگ میرفتم. یک روز را خواهر خطاب کرد. خیلی هیجان زده شدم ای کاش یک برادریا خواهر میداشتم.

نام اصلی گرگ « باقی » بود و مرا گفت از راه صداقت نان حلال بخور به یادت هست که یک روز یک خانم برای خریدن یک طفل آمده بود. شاید بر ما اعتماد نکرد و طفل نخرید...

اگر ما از طریق کار خود اعتماد کسی را حاصل کنیم یک نفر شاید یکی ما را به فرزندگی بگیرند و از عذاب عمه ناجی خلاص شویم.

حرفهای « باقی » را آویزه گوشت کن؛ و یک زنجر را با پروانه تزیین شده بود یادگاری برایم تحفه داد.

باقی « گرگ » در اثر همان موتر زده گی وفات کرد من در غمش روانی شدم.

مدتی تحت فشار عمه ناجی قرار داشتم باید خوب شوم و کار کنم و عاید داشته باشم در یر آن عمه ناجی برایم غذا نمی داد و تنبیه ام میکرد.

عمه ناجی میگفت تو کار نکردی که نان بخوری.

شبها حرفهای باقی « گرگ » در گوشم طنین می انداخت که صادق باش.. صداقت مانند آب شفاف است راه خود را پیدا میکند.

شب بچه ها از کار آمدند خیلی خسته و گرسنه بودند و عمه ناجی مصروف اطفال نو وارد بود. دو نفر مرد در آن یتیم خانه کار میکردند اطفال مردم را می دزدیدن و اگر فامیلش پیدا میشد با اخذ پول به خانواده اش می سپردند.

در غیر آن با ما زندگی را با کار شاقه آغاز میکردند. نام امر یتیم خانه غوغا بود و واقعاً در شهر غوغا برپا کرده بود. مردم سود خور و بدمکاره با غوغا در تماس بودند؛ غوغا یک قمارخانه نیز داشت. در قمار مرد دست راست او بی هوش نام داشت.

او در موقع قمار خود را به بی هوشی میزد و قطعه دیگران را میخواند و به غوغا با حرکات می فهماند؛ به همین دلیل هر وقت غوغا برنده میشد و جیب دیگران را خالی میکرد... این ها را بعداً فهمیدم. در هر حال یکشب برای ما غذا نبود و من در آشپز خانه رفتم غذای که عمه ناجی برای غوغا امر یتیم خانه و مردان همدست وی پخته بود؛ دزدیم و برای اطفال آوردم و مخفیانه خوردم. در وقت خوردن بچه ها پرسیدند چرا برای ما این قسم غذا نمیدهند؛ مانان خشک می خوریم. «روبا» خیلی عصبانی شد و از جمعیت برخاست رفت در آشپزخانه دیگ غذا آمر را چپه کرد و برگشت همه خوابیده بودیم که صدای عمه ناجی بلند شد.

فریاد زد که پشک در آشپزخانه حمله کردند و دیگ چپه شده به اتاق ما آمد و ما خود را در خواب زده بودیم؛ دید که همه خواب هستیم

فردا صبح زود همه را بدون چای صبح بکار فرستاد و برای همه ما جزا تعیین کرد و یکایک را به جزا رسانید.

اطفال یتیم خانه نام اصلی و نام پدر و مادر و محل تولد و یا نام فامیلی خود را نمی دانستند. اگر اطفال خیلی کوچک می بودند؛ خودشان «غوغا و عمه ناجی» بالایش نام می گذاشتند و نام اصلی شان را از یادشان می بردند.

اما عمه ناجی برای اطفال نامهای حیوانات و خزنده را می گذاشت. مثل «گرگ؛ خرگوش؛ روباه؛ کژدم؛ سیاه مار؛ دوشاخ؛ تمو؛ نام اصلی او «تیمور» بود او را تمو صدا میکرد. چلو نام اختر بچه ی چاق بود او را چمومیگفت.

همه نام های تحقیر و توهین آمیز را عمه ناجی برای ما گذاشته بود. اما خودش به اندازه چاق بود و را رفته نمی توانست. چون بعلاوه غذای خوب با آمر؛ نان خشک حق ما را هم میخورد. من آن شب تا روز شد سخنان باقی «گرگ» یادم میآمد و فردا که شام تاریک شد؛ بدون سنجش از یتیم خانه فرار کردم. از ستم خانه و اط ظلم عمه ناجی فرار کردم و نمیدانستم پدر و مادرم کی ها اند؛ کجا زندگی میکنند.

زیرا در مدت یازده سال هیچ کس پرسنام را نکرده بود. حماسه فکر میکردم که از بیخ بته پیدا شدم.

شبی که گم شدم؛ یعنی همان روز که شیوا خانم کاکایم مرا در بازار رها کرد و پلان ساخت که گویا اقوام مادرم کسی مرا دزدیده است. اما کاکایم هیچ تلاش برای پیدا کردنم و یا مرا واقعاً از من مراقبت نکرد مرا به دست تقدیر سپرد.

جامعه از دم های غنی و درویش تشکیل شده است.

در بطن آنها افراد خوب و بد هم وجود دارد. من با این دشواری ها بزرگ شدم و از خود دو شاخه گل زیبا به نامهای ستاره و حماسه به یادگار گذاشتم. حماسه چند ورق کتاب و ا بهتر بگویم یادداشت مادرش را مرور کرد و دفعتاً یادش آمد (امشب عروسی ستاره است باید برای عروسی ستاره آماده شوم.

کتاب را کنار گذاشت و باز هم مقابل تصویر مادرش ایستاد. چند لحظه خاموش به چهره‌ای خیره شد که گویی هنوز می‌توانست از میان آن قاب با او سخن بگوید. اشک از چشمانش جاری شد و با صدایی آرام گفت: مادر!

امروز دخترت عسروس میشود و میرود؛ « و قتیکه تو رفتی مرا به ستاره سپردیو حالا او هم میرود؛ من با این پدر بدخلق چه کنم؟

بعداز ستاره به چه کسی پناه ببرم؟

لحظه ای سکوت کرد؛ نگاهش همچنان به تصویر مادرش بود؛ گویی که انتظار داشت مادرش از پشت آن تصویر پاسخی به او بدهد. دلش نمی خواست از اتاق بیرون برود.

هرطرف نظر می انداخت ؛خاطره ای از مادر و ستاره در برابر چشمانش زنده میشد.

اتاق برایش یک اتاق معمولی نبود؛ آخرین جایی بود که هنوز بوی گذشته را درخود داشت.

چند بار خواست حرکت کند اما پاهایش توان رفتن نداشت. ناگهان متوجه شد برای رفتن عروسی لباس مناسب ندارد.

با خود گفت ؛ لباسهای ستاره برایم خیلی بزرگ است؛ با چه لباسی باید بروم.

بی اختیار به اتاق ستاره رفت؛ در انجا دید که ستاره یک لباس دخترانه زیبا برایش آماده کرده است. یک لباس دخترانه ساده ولی زیبا مخصوص حماسه.

لباس را برداشت و لحظه در دستش نگهداشت؛لبخند کمرنگ برلبانش نقش بست. این لبخند بیشتر از شادی؛ درد و دلتنگی از ستاره درآن دیده میشد.

لباس را پوشید و خود را درآیینه نگاه کرد؛برای چند لحظه دختری را دیدکه میخواست شاد باشد؛ اما اندوهی عمیق در چشمانش نمایان بود.

خواست حرکت کند متوجه شد با الین لباس و این کشف کهنه خیلی نا موزین است.

این نخستین بار بود که در مراسم عروسی شرکت میکرد؛ دوباره مقابل آیینه ایستاد ؛ موی هایش را با مرتب کرد. با خود گفت؛این عروسی برای دیگران آغاز زندگی تازه است اما برای من آغاز فصل تنهایی میباشد. یکبار دیگر به پاهایش نظر اندخت با لبخند تلخ سرش را شور داد؛ ها این لباس و این بوت؛ واقعاً خواهرم را شرمنده میسازم. ناگهان صدای تک تک دروازه شد. انیل یکتن از دوستان خلیل بود که عقب حماسه امده بود تا او را به محفل ببرد؛ وضمنایک جوهره کشف تمیز و مناسب مناسب که

ستاره از دست دوم خریده و بدست انیل فرستاده بود. حماسه بوت‌ها را پوشید و دوباره مقابل آیینه ایستاد. موهایش را یک بار دیگر با دست مرتب کرد و به تصویر خودش نگاه کرد. لباس تازه، بوت‌های تازه و چهره‌ای که اندکی با همیشه تفاوت داشت، برای لحظه‌ای به فکر فرو رفت. آرام با خودش گفت:من کیستم؟.

این..منم؟ آیا واقعاً همین دختری هستم که در آیینه می‌بینم؟لحظه‌ای سکوت کرد و نگاهش را از آیینه برداشت.نه... من در این لباس دیگر شبیه حماسه همیشه نیستم.

این چهره را نمی‌خواهم. این ظاهر م فریبنده را نمی‌خواهم.من هماحماسه‌ام؛ همان دختری که با هزاران فکر و درد در دل دارم.لبخند بسیار کمرنگی زد و زیر لب گفت«فردا دوباره همان حماسه سابق خواهم بود... این لباس و این ظاهر فقط برای امشب است. بعد ازنگاه آخرش را به آیینه، نفس عمیقی کشید و از اتاق بیرون شد؛ بی‌آنکه بداند چی شبی در پیش دارد.



فصل دوم

شب عروسی ستاره و خلیل :

الیاس پیرمرد بیاد گذشته هایش لباس چندین سال قبل خود را برتن کرد با کلای شیو و چوب دست مفشن که نمایانگر ثروتمندان می باشد و با عینکهای جدیدش خود را آراسته ساخت..
 حماسه برخلاف آن شوخکیهای مزه دارش خیلی افسرده بنظر میرسید.
 رازهای کتاب درسینه اش سنگینی میکرد به سختی نفس می کشید و نمیدانست در جشن عروسی خواهرش چه اتفاق می افتد.
 موقعی که داخل سالون شد.
 حاضرین با هم قصه می گفتند و خندیدند و زندگی آینده ستاره را فال نیک میگرفتند.
 اما حماسه شوخ با چهره افسرده کنار خواهر چو طفلی معصومی آرام گرفت.
 ستاره از دیدن چهره غمگین و خموشی حماسه تعجب کرد و پرسید چرا نمیرقصی این خموشی برای چیست ؟

حماسه هیچ نگفت و فقط به آینده نگران بود...

همه همه ی مهمانان در سالون پیچیده بود.

ستاره ناگهان متوجه شد که تمام خانمهای و آقایان که همراهی شان در فابریکه کار میکنند؛ دعوت شده اند و دسته جمعی داخل سالون شدند هیچ کس نمی داند کی آنها را دعوت کرده است.

ستاره و خلیل از دیدن شان مسرور شدند؛ اما نمیدانستند کاری کیست.

خلیل گفت: ستاره این کار پیره مرد است می خواهد ما را مسخره کند.

ستاره سرش را شور داد و گفت نه فکر نمیکنم.

خلیل گفت ها راستی ستاره از یادم رفت که برایت بگویم زمانی که پول غذای مهمانان را به دفتر هتل تحویل میکردم؛ برایم گفتند که ما پول را بعد از مراجعه مهمانان تان حساب میکنیم؛ دیده شود که چند نفر مهمان دارید.

ستاره سراسیمه شد اما خلیل با خنده گفت؛ نترس اگر مالک هتل با ما سخت گرفت؛ برایش می گویم که ما دو نفر را گرو بگیر و در همین هتل شب زفاف خود را خوش می گذرانیم.

در همین لحظه پیرمرد وارد سالون شد و در گوشه یی خزید.

خلیل گفت ؛ ستاره میدانم که کار آن پیرمرد است.

ستاره گفت پدرم نه لحظه ی بعد سرو صدا ها و مه همه یکباره خاموش شد و آمر فابریکه رقیب الیاس یعنی «پدر ستاره» داخل سالون شد.

ستاره گفت:خلیل این کار رئیس فابریکه ماست حالا دانستم : بیا برقصیم.

حماسه شوخک و ویران کار؛ آشوبی که از مطالعه یادداشت صنم مادرش در دلش بر پا شده بود؛ با خود گفت :ای مادر چرا فکر نکردی که تو میتوانستی تسلیم نشوی.

زنان هم ردیف تو در زیر کار شاقه و چرخاندن ماشین های غول پیکر از اوامر کارفرما سرپیچی کردند. از کار برکنار شدند و یا به کارگاه دیگری منتقل شدند.

اما تو چرا انقدر چشم بسته بودی.

زنان با شهامت طریق مبارزه و تلاش پی گیر راه برای شما نشان داند و باید باهم متحد شوید حقوق حقه تان را از ظالم بگیرید.

هرگاه شما آزادی تان را بدست آوردید؛ آزادی تمام مردم تان تامین میشود.

زیرا شما مادر تمام مرد های ظالم و صادق هستید.

همین شور و جنون؛ افکارش را متلاشی کرد و انقلابی در قلبش ایجاد شد.

از خوشی آن شب بی خبر بود و ذهنش برای حل مشکلات درگیر شد.

همه رقصیدند و خندیدن شب خوشی سپری شد.

حماسه تک و تنها ماند و بعد از آن شب دست بقلم برد و وظیفه نوشتن و اعلان آزادی زنان را بر علیه کارفرما؛ در ذهنش میپروانید با خود تعهد کرد ترسو نباشد.

باید آرزوهای مادرش را برآورده سازد؛ کاری خارق العاده بخاطر آرامش روح مادرش انجام دهد.

اما کتاب و یادداشت های مادرش را تا آخر نخوانده بود؛ دوباره به خواندن یادداشت های مادرش پرداخت.

عزیزانم !

{ دنیا جنگل انبوه از آدم هاست یکی شاه و دیگری گدا یکی سیاه دیگری سفید یکی چشم سیاه و دیگر چشم آبی و موهای طلایی یکی قامت بلند و دیگر پست.. مگر عادات و کردار و اطوار گوناگون؛ تجانسی در کارشان نیست از نظر مرد ها عادت جنسیتی زن باره گی و یا شهوت وحشیانه شان همگون است. همه از یک جنس و یک تبار اند هیچ کس از دیگری در زن بارگی و هوس بازی عقب نیست. آنها فکر میکنند که زن موجود استفاده شدنیست و بعد از یکبار استعمال به دورش می افکنند و یا به صفت نوکر خریده شده و به صفت برده بوی مینگرند.

این همه بگو مگو های خوب و خراب در جوانی به نظرم عادی می آمد چون که آدم با تعقل جوانی اینها را تمیز کرده نمیتواند.

اختلاف رنگ ها؛ زبان ها؛ کلتور و سلیقه که قصر نشینان که بیشتر بخاطر اندوختن ثروت شان با هم وجه مشترک دارند اما سلیقه جنسیتی شان از هم متفاوت نیست.

در حالیکه در میان توده های فقیر خواسته های یکسان و توقعات مشترک است.

اکثر خواسته های شان جز یک سرپناه و لقمهء نانی بیش نیست؛ تا جایی که دیدم؛ نه اشکی نه آهی نه بغض و کینه ای نسبت یکدیگر شان وجود داشت. این گفته ها و نوشتها در ذهن حماسه هجوم آورد و فکرکرد؛ مردم غریب موجود ات تلف شونده و به هدر دهند بودند که با همت بازو و عرق جبین در حال نزع هم باشند؛ باید کار کنند تا ثروت دست داشته قصر نشینان از بین نرود.

اما قصر نشینان برای طبقه فقیر هیچ فکر نمی کردند که تشنه و یا گرسنه زیسته اند.

صنم نوشته بود؛ زمانیکه راز و رمز زندگی را دریافتم؛ پی بردم برای انتخاب همسر شان تفاوت نظر ها وجود داشت.

بقول مولانا شاعر دلخون :

از دیوی دد ملولم و انسانم ارزوست

گفتند که یافت می نشود جسته ایم ما

گفت آنچه یافت می نشود آنم آرزوست

روزی این بینوای شوربخت فکر کردم؛ آنها نه تنها مکان و اشیاء مادی ما را از ما نگرفتند بلکه عواطف و احساسات انسانی و معنوی ما را نیز بر باد داند.

دختران گل؛ با اندوه تلخ در یک غروب شامگاه از یتیم خانه فرار کردم.

شب را در پارک در زیر درختان سپری نمودم.

بدون توجه به سخنان باقی « گرگ » یکباره سر به خیابان زدم و فرار کردم در فکر آن بودم که بجای

باقی « گرگ » در همان خانه ها برای کارکردن بروم و یا کسی مرا به فرزندگی بگیرد.

نا گهان چشم از خواب باز کردم صبح شده بود و خود را در زیر درخت میان پارک بزرگ یافتم.

بی پناهان که هیچ گاه پناهگاهی دائمی ندارند.

فقیر و غریب بودن؛ زاده طبیعی نیست بلکه ساخته دست بشر است که میخواهند با عمل ظالمانه خواسته های انسانی؛ همدلی و اتحاد آنها را ریشه کن کنند.

ما فقرا هیچ ندارم اما با هیچ میسازیم جهانی را که آرزوی ماست؛ میسازیم.

بلی عزیزانم !

صبح زود بود یکتعداد کارگران طرف کارخانه چرمگری می رفتند و مرا با خود بردند.

مدتی را در کارخانه یی که از پنجه های هنرآفرین زنان و از عرق جبین مردان کارگر قدر برافراشته است؛ کارگر شدم.

با چند تن از خانم های که از انگشتان شان هنر می آفریند و از چرم های سخت و کلتف؛ نفیس ترین اجناس قیمتی برای فیشن ثروتمندان تهیه میکردند؛ کار کردم. همه اجناس قیمتی بازار از عرق جبین و انرژی بدن کارگر زنان و مردان بود. بهترین مدل بوت زنانه و مردانه دستکول و کمر بند و کلاه تولید می کردیم. بدبختانه مالکان آن فابریکه تمام ثروت شان را از قاچاق مواد مخدر و راه های غیر قانونی بدست آورده بودند.

یکتن از سرمایه داران؛ آن سرمایه حرام را در شهوت و زن باره گی و رقابت بازرگانی ازدست داد و فابریکه از نظر اقتصاد شکست خورد و از بین رفت. دوباره آواره شدم.

سایر کارگر زنان و مردان برایشان کار تدارک کردند و اما من در سنی نبودم که کار برایم میسر میشد. روی این دلیل به دست و پنجه هیولای «الیاس» که در سن شصت سالگی قرار داشت؛ اسیر شدم. زمانی که کار میکردم یکی دو بار به دیدن همان مرد مهربان ماهیگیر رفتم. او خیلی ناتوان شده بود و از آن روزی که مرا به یتیم خانه سپرده بود؛ خیلی نادم بود و گریه کرد و گفت ای کاش پسر می بودی؛ ترا ماهیگیری یادش میدادم مثل پسر خودم از تو مراقبت میکردم و کمبود پسر را که در بحر غرق شد و به کام نهنگ رفت؛ غمش را با وجود تو فراموش میکردم. مرد مهربان ماهیگر بار اول که مرا دید خیلی گریه کرد. من از فرارم و کارم و شرایط زندگیم که در کجا هستم برایش قصه کردم. او گفت؛ دخترم روی مجبوری ترا به یتیم خانه سپردم؛ چاره نداشتم. بار دوم به دیدارش رفتم خیلی علیل و ناتوان بود.

از من بخشش و معذرت خواست و گفت من میمیرم برحقم دختری کن یگان وقت مرا دعا کن. من هم مثل تو بی کسی هستم و یگانه پسر را از دست دادم و غمش را با خود به گور میبرم. روز وفاتش جز من و چند نفر ماهیگیر کسی در جنازه اش حضور نداشت. درحالی که برای یک شرکت بزرگ مدت سی سال مواد غذایی بحری تهیه کرده بود. در زمان که کار میکردم از پرورشگاه اطلاعات کم و بیش برایم میرسید. بعضی از اطفال که خوشبخت بودند. و زن و شوهری که طفل نه داشتند آنها را از یتیم خانه می خریدند و با اسم شهرت جدید بنام فرزند خود ثبت و در خانواده خود پرورش می دادند. من به این آرزو نرسیده بودم.

بعضی اطفال که از ظلم به ستوه آمده بودند مانند من؛ فرار را برقرار ترجیح دادند. آنهایی که در زیر ستم پرورشگاه بزرگ شدند و مانند یک فرد وفادار در همان یتیم خانه کار می کردند. این اطفال که مرد و صاحب صلاحیت یتیم خانه میشدند بعضی شان ظالم تر از مردان قبلی بالای اطفال ظلم میکرد؛ عقده خویش را از اطفال بعدی می گرفتند اما یک نفر از جمع همین اطفال که من با ایشان بودم؛ با صلاحیت که امر یتیم خانه برایش داده بود با تغییرات که در کشور رخ داد با ارگان های حکومت تماس گرفت یتیم خانه های شخصی را با تمام خرابکاری هایش به حکومت راپور داد و

باجکومتی که با صدای دموکراسی و با انتقادات شدید بر علیه حکمات سابق به قدرت رسیده بود؛ همنوا شد و برای رهایی خود کوشید. این شخص شفیع بود که بدنش از ظلم پوسیده بود.

وی با همکاری با حکومت جدید که خود را دموکرات می‌گفتند؛ کار نو را شروع کرد مالک یتیم خانه با پولهای حرام که از عرق جبین اطفال مظلوم بدست آورده بودند؛ از ترس به خارج فرار کردند.

شفیع با استفاده از همین فرصت تمام یتیم خانه های شخصی را به حکومتراپور داد و جدید تسلیم کرد. حکومت جدید که زیر دهل دموکراسی میرقصیدند و به عقیده برادری و برابر به قدرت رسیده بود؛ در قولیکه به مردم داده بودند گیر ماندن و از کشور های ذریبط برای اطفال یتیم خانه بورسهای خارج را مهیا ساختند.

اکثریت اطفال این پرورشگاه نظر به سن شان به دانش اموزی تحصیلات عالی و کسانیکه سن بالاتر داشتند به بورسهای کارگری را در کشورهای سوسیالیستی گماشته شدند.

این اطلاعات را کم و بیش از هرکس میشنید.

اما نظر به سرگذشت زندگی و ظلم که دیده بودم و شناختی که از مردان غنی و درویش داشتم؛ باوم نمیشد؛ شاید شایعات باشد.

یک روز از کارخانه صنعتی با جمع کارگران برای نوشیدن کافی و چای در عصر به رستوران رفته بودیم. یک مرد با وقار به من خیره شد و نزدیکم آمد با صدای پر از افتخار گفت: « صنم جان تو چقدر زیبا شدی؛ چقدر قد کشیدی. مرا شناختی؟ »

واقعاً او را نشناخته بودم؛ در جایم میخکوب شدم.

زیرا هنوز هم ترس ظلم یتیم خانه و عمه ناجی را در دل داشتم.

او همان شفیع بود؛ شفیع خود ما و گفت: نترس صنم جان دوران یتیم خانه چیه شد؛ همه ظلم پایان

پذیرفت دیگه عمه ناجی وجود ندارد. « بیا باهم درد دل کنیم. »

زمانیکه من در یتیم خانه بودم شفیع سن بالاتر داشت و روزنامه فروشی میکرد و خیلی باهوش بود.

از همکارانم جدا شدم و در یک گوشه رستوران با شفیع صحبت طولانی داشتم.

او از تمام جریان پرورشگاه برایم قصه کرد.

انگشت ندامت گزیدم ایکاش طاقت میاوردم و حالا بخارج رفته بودم.

شفیع مرا تسلی داد و گفت خوب شد که حالا یک هنر را در کشور خودت آموختی این انگشتان هنر

آفرینت در هر جا مزد حلال برایت می آورد.

تو یک روز خود معلم خواهی شد و شاگردان زیاد در رشته هنر صنعتی درس خواهی داد.

صاحب مقام بلند معلمی خواهی شد.

میدانی که در کشورهای خارج کار دستی خیلی ارزش دارد چون که اختراعات ماشین جای انسان را

گرفته کاردستی کاملاً محو خواهد شد.

شاید زمانی برسد که تاجران خارجی با تو تماس بگیرد و یک قرارداد کاری با تو خواهد بست.

میدانید این امیدواری در روح و رانم چی تاثیر گذاشت و چی حس خوبی برایم ایجاد کرد .

آینده روشن و پر از ستاره درخشان در آسمان آرزوهایم می درخشید؛ توصیف آن در قلم نمی گنجد.

اما در دلم یک شور بی سرنوشتی برپا بود زیرا فابریکه در جدال دو شریک؛ در حال ورشکستگی

قرار داشت و شرکت رو به زوال بود.

سایر کارگران خوشحال بودند و میگفتند که این تجارت بدون هنر ما از بین میرود این ما هستیم که ماشین تولد سرمایه دار را می چرخانیم.

آنها سن و سال بزرگتر از من داشتند؛ به بازو خود مینازیدند مگر من کوچکتر از همه بودم و به کمک این کارگران صدیق محتاج بودم.

نمیدانستم که سرنوشت من چی میشود.

شفیع قصه کرد؛ بعد از فرارم در یتیم خانه عمه ناجی چی ستم را بالای دیگر اطفال آورده بود؛ برایم گفت.

عذاب وجدان گرفتم که آنها بخاطر من اذیت شدند؛ گریه کردم.

انقدر تحت تاثیر ستم نا روای عمه ناجی و خدمت بزرگ شفیع رفته بودم که سرنوشت؛ غم و غصه خود را برایش تعریف نکردم؛ آدرس خود را برایش ندادم.

چون که با دو خانم دیگر در یک اتاق کوچک زندگی میکردم.

شفیع از حواس پریشانم دانست که ادرس مستقل ندارم و گفت؛ من یگان روز در فابریکه به دیدنت میایم.

موقعی که از هم جدا شدیم؛ مرا مانند یک برادر دلسوز مرادر آغوش گرفت؛ با مهربانی نوازشم داد و گفت تو با این هنرت آینده درخشان داری؛ تشویش نکن.

هر بار که از آغوشش رهایم میکرد و چشمان پر اشک و صورت شسته از باران اشکم را میدید؛ دوباره مرا بغل می کرد و دلداریم میداد.

از او هیچ دل کنده نمیتوانستم؛ فکر میکردم پدر و یا برادرام گمشده ام را پیدا کردم.

حس عجیب داشتم با خود میگفتم شاید پدرها همینطور مهربان باشند؛ ای کاش پدرم مرا در آغوش گرفته بود.

چونکه من بعد از وفات پدرم بدنیا آمدم؛ چرا برای بدنیا آمدنم عجله نکردم و صد ها سوال دور از عقل در ذهنم هجوم آورد.

سرگیجه و پریشان راه خانه را در پیش گرفتم.

دو خانم هم اتاقی ام منتظر و مضطرب بودند.

از کنجکاوای آنها حالم بهم خورد و با ندامت فرار از یتیم خانه جریان خدمات شفیع را برای شان تعریف کردم.

آنها نیز پریشان شدند زیرا عاقبت مرا میدانستند که شاید بازی سرنوشت شوم؛ کسی حاضر نخواهد شد مرا به فرزندی بگیرد چون که سن و سالم برای فرزندی گرفتن نبود و یا کاری به سن و سال من وجود نداشت.

« برای فرزندی گرفتن دیر شده بود و برای کار زود بود »

از لطف و امیدواری شفیع رویا پردازی میکردم؛ همان شب بستر سرد بی کسی برایم مانند دوزخ داغ و طاقت فرسا شده بود.

چشمانم بر آسمان پر ستاره دوخته شد و جمله که شفیع برایم گفته بود در ذهنم تکرار می شد با صدای شفیع در گوشم زمزمه می شد « آینده درخشان داری »

بلی آینده درخشان مرا در چنگ مردی که ده ها زن را بی عفت کرده بود؛ انداخت.

الیاس مرا بصفت کلفت خانه اش گماشت و منی گم کرده راه به او از چشم پدر می نگریستم. روزی بر من خیره شد و با خود گفت آه خدایا هیچ کسی از من یاد نمیکند. در این روز تولدم چقدر تنها هستم .

ببین نه پست کارتی نه دسته گلی ونه هدیه کوچکی هیچ چیزی روی میزم نیست؛ از یاد همه رفتم. من جز یک مرد حقیری بیش نیستم.

با خنده کاذب بمن نگاه کرد و آهسته آهسته نزدیکم آمد.

هنوز افکار پیر مرد را دقیق نمیدانستم؛ خودم را پس کشیدم.

زیرا می دانستم که کلفتی بیش نیستم و با من کاری نخواهد داشت.

اما او دست سنگینش را روی شانۀ ام گذاشت و آمرانه و با نفرت گفت تنها تو هستی که شور درون و بی کسی ام را در این روز تولدم فرو مینشانی.

دستم را گرفت؛ میخواستم جیغ بزنم؛ گفت: تو کلفتی بیش نیستی؛ هر چقدر توان داری فریاد بکش ببینم چه کسی نجاتش میدهد.

بدون هیچ گونه حیا و شرم بوتل را که روی میز بود؛ به من اشاره کرد که از آن نوشابه یک گیلان به اتاقم بیاور.

آن زمانی بود که در سرمایه گذاری و تجارتش در مقابل حریفانش شکست خورده بود من از کار برکنار شده بودم و به ناچار کلفتی خانه او بودم.

پطنوس را که گیلان نوشابه در آن بود؛ لرزان لرزان به اتاقش بردم بعد در اتاق را قفل کرد.

سرنوشت بامن چه کرد؟

زندگی کردن من مردن تدریجی بود و آنچه زندگیش می نامیدن؛ جان کندن بود.

دختران عزیزم!

« الیاس پدرتان در گذشته مرد سرمایه دار بود و با زنان زیاد رابطه جنسی داشت.

زنان پول دوست بی عفت او را دنبال می کردند و یکتعداد زنان دیگر را که در فابریکه او مصروفیت داشتند به اساس فرمان و زور با آنها همبستر شده بود و من صنم مادر شما (ستاره و حماسه) نیز یکی از همان فرمان برداران و قربانی های زور و ستم بودم.

زمانی که الیاس سرمایه اش را از دست داد؛ زنانی که هوای خواهی پولش بودند کاملاً از صحنه رفتند.

الیاس خانواده نداشت یک خواهر از خودش بزرگتر داشت که در جوانی وفات کرد «اما من برایش خانواده تشکیل دادم.»

حماسه بعد از مرور چند صفحه از سرنوشت مادرش آگاه شد؛ هوش از سرش رفت.

چند هفته خود را در اتاقش قفل کرد میخواست خاطرات تلخ مادرش را تا پایان بخواند و بداند چطور مادرش در جنگل انبوه آدمهای بی رحم در پنجه این پیره مرد اسیر و لیف لیف شده و جوانی اش برباد رفته است.

حماسه فکر کرد آیا ستاره این یادداشت و این خارات تلخ مادرم را خوانده یا نه.

زیرا ستاره نیز از نوجوانی کار می کرد و پول بدست میآورد؛ جا آنکه مراسم عروسی خود را سروسامان دهد متفکلاً اعاشه من و پدر پیرم شد.

ستاره و خلیل نیز در همان فابریکه چرمگری کار می کردند که مالک اصلی آن در گذشته های دور این

الیاس پیرمرد پدرشان بود.
 مادر (خلیل و ستاره) نیز در همین جا کارگر بود.
 در ایامی که صنم کار میکرد؛ مادر خلیل یک اتاق در خانه خود برایش کرایه داده بود.
 مالک جدید تجارتخانه ستاره را بخاطر مظلومیت های مادرش و بخاطر ستم که الیاس پیر بر آنها می کرد؛ استخدام کرد.
 او میدانست که پیر مرد سکه های بدست آورده ی ستاره را نیز می بلعد.
 از این رو به احترام مادرش نسبت به دگر کارگران چند سکه بیشتر برایش می پرداخت.
 ستاره حقوق اضافه ای که بدست میآورد از الیاس مخفی میکرد.
 روزی آمر جدید برای ستاره پیشنهاد کرد؛ آپارتمان خالی دارم شما دو خواهر بدون کرایه می توانید در آن اقامت داشته باشید.
 اما الیاس که هنوز هم خود را رقیب آن مرد متمول میدانست؛ مخالفت کرد.
 ستاره بعد از ازدواج در همان آپارتمان با خلیل یکجا اقامت گزیدند.
 آمر از تمام جریان زنجارگی الیاس خبر داشت؛ که چطور از کارگران کام می گرفت و با تهدید برکنار شدن از وظیفه؛ اذیت شان می کرد.
 صنم مادر حماسه و ستاره یکی از جمله قربانیان بود که در سن نوجوانی شکار پیرمرد شده بود.
 چون او در یک یتیم خانه یا ستم خانه مدت یازده سال اقامت داشت و از ظلم پرستاران پا بفرار گذاشته بود و شمولیت او در آن دستگاه روی تصادف بود.
 روزیکه از پرورشگاه فرار کرده بود؛ کارگران وی را در یک پارک میسر راه شان یافته بودند و با خود در فابریکه آورده بودند.
 او از تجربه تلخ ستم خانه عمه ناجی قصه میگفت و مادر خلیل مونس و همدمش شد؛ تمام رازهایش را میدانست.
 او بیشتر از سایر کارگران صنم را در یاد گرفتن کار زیبای صنعتی همکاری و کمک می کرد.
 صنم با همه آن مشکلات و ستم که دیده بود مگر در آن سن کم ذهن خیلی خوب داشت به زودی کاربرش دستکول و بوت زنانه را آموخت و پیشتاز دیگران گردید.
 الیاس که در آن موقع رئیس کارگاه بود از بسعضی آنها کام گرفته بود.
 مگر این دختر خانم هنوز بدام نیفتاده بود.
 همینکه تجارتش ورشکست شد و تمام کارگران را برکنار کرد و الیاس سهم خود را فروخت حسابات خرید و فروش مدت ها طول کشید.
 الیاس پیرمرد صنم را که جای برای رفتن نداشت؛ او را به صفت نوکر خانه اش استخدام کرد.
 زمان ورشکستگی معشوقه هایش یکی پی دیگر رفع ترکش کردند.
 تنها صنم مادر حماسه را بصفت کلفت در خانه اش صرفاً بخرای یک شکم نان و سرپناه استخدام کرد.
 روز تولد شصت سالگی «الیاس» مادر حماسه در دامش افتاد.
 الیاس هرچی داشت و نداشت را خورد و صنم را نیز روحاً خورد تا به مرض لاعلاج مبتلا شده و مرد.
 خلیل نوجوان ستاره را ستاره اقبال خود میدانست و باهم از کودکی همبازی و بودند وزندگی مشترک خود را ساختند. زندگی برای حماسه با رفتن ستاره مشکل تر شد.

فصل سوم

بعد از عروسی ستاره

بعد از عروسی؛ حماسه تک و تنها ماند و دست بقلم برد و وظیفه نوشتن و اعلان آزادی زنان و عدالت را بر علیه کارخانه های غول پیکر؛ در ذهنش می پروانید با خود تعهد کرد ترسو نباشد.

باید آرزوهای مادرش را برآورده سازد.

کاری خارق العاده بخاطر آرامش روح مادرش انجام دهد و تعهد کرد تا به آرزویم نرسم هیچ خار از پا نمی کشم و تا که نفس در سینه دارم از نوشتن دست نمیکشم.

اگر بر فقیر بودم صد طعنه دهند؛ به در کس نمی روم؛ سلی فقر میخورم مگر مهنت غنا نمی کشم.

در زیر آسمان آبی این دیار از افشای بی عدالت از هیچ تنش و تپش دست نمی کشم.

در مکتب کسی به لیاقت و قلم نویسایش توجه نمی کرد و نظر به لباس مندرس که بر تن داشت و بنام پدر ثروتمند و ستمگرش وی را مسخره میکردند.

اما حماسه با خود عهد کرد که به تمسخر دیگران توجه نکند.

تمام ذهنش برای پیدا کردن و انتخاب یک نام با مسما برای کتابش مصروف باشد.

حماسه تمام نکات مهم نوشته مادرش را در حافظه داشت و در کاغذ های مجاله شده؛ می نوشت و در بین کتاب های درسی خود نگه می داشت.

بالاخره تصمیم گرفت باید این یادداشتها را جمع و جور کند بشکل کتاب بنام خودش بنویسد.

نسبت عدم سن قانونی که هنوز ظاهراً تحت حمایت پدرش بود. اما درخانه دیوار ها گوش داشت؛ نوت ها و کاغذ ها امن نبود و قلم زدن جرم بود.

کتابش را دور از نظر الیاس مخفیانه می نوشت؛ که بزرگترین مانع پیشرفت و موفقیتش بود؛ روزها در پارک عمومی مصروف نوشتن میبود.

خانمی متمولی به اسم سما با یک سگ زیبا و برفی اش هر روز در پارک قدم میزد و متوجه حماسه شده بود. بالاخره یک روز از حماسه خواهش کرد تا در چوکی کنارش بنشیند.

هر دو باهم صحبت کردند و خانم سما پرسید شما چی مینویسید؟

حماسه گفت : کتاب

خانم سما با تعجب گفت: در این سن و سال درباره چی مینویسید؟ کنجکاو شدم!.

حماسه در باره کتابش معلومات داد و خانم ذوق زده شد و گفت: «آفرین چی خوب موضوع را مینویسی بنویس و اگر خواسته باشید من کتاب شما را چاپ میکنم.

شما در این سن کم استعداد نویسندگی و فکر خلاق دارید؛ باید تعداد زیاد خانمها شما را تشویق و حمایت کنند.»

حماسه از پولداران سنگدل امید نداشت و گفت؛ من دختری غریبی هستم.

میخواهم پول بدست آورم و تحصیلات خود را ادامه بدهم.

خانم سما گفت: «یقین داشته باشید که نه تنها پول دار خواهی شد بلکه یک شخص مشهور قابل احترام در جامعه می شوید.

شما که واقعیت های جامعه را بیان می کنید؛ یک نویسنده جوان واقعیت گرا هستید.

امید بزرگ برای زنان زخمی و ستم کشیده ی جامعه می شوید بسیار زنان چنین جرات را ندارند که

واقعیت را بگویند و یا بنویسند.
 این اقدام نیک شما برای زنان شعورخود ارادت و دفاع از خود را میدهد.
 خاطر جمع باشید زحماتتان به هدر نمی رود.
 جملات این خانم؛ حماسه را به یاد خاطرات مادرش از دلداری های برادرانه شفیع؛ انداخت.
 به نوشته مادرش و به حرف های شفیع باورمند شد اما این که چی سرنوشتی در انتظارش است؛ کس
 نمیداند.



حماسه با خود گفت « جنگیدن در میدان نبرد با تفنگ است اما قلم قدرت بیشتر از سلاح دارد باید به
 قدرت قلم باور داشته باشم نه به حرفهای این و آن » .
 قلم را در دستش چنان فشرد؛ تمام قدرت نویسندگی و آرزو های کودکانه در ذهنش هجوم می آورد و
 یک صدای نامرئی بگوشش میگفت: « بنویس... بنویسم دخترم تو مرا الگوی زنان خموش وطن بساز...
 تو مرا با قلمت زنده کن؛ آرزوهایم را در غیابم برآورده ساز. تو میتوانی؛ تو مبارزه را از پدر خود
 شروع کن هیچ کس قدرت ندارد جلوی نوشتن ترا بگیرد.
 نترس دخترم مبارزه دشواریهای دارد اگر ترسیدی محکوم میشوی؛ اگر جرات کردی؛ نه تنها خود
 بلکه پیشتانز صدها زن مظلوم جامعه و سبب رهایی شان از ظلم خواهی شد.»
 این صدا حماسه را در خواب و بیداری تکان میداد و شبها از خواب میپرید و قلم برمیداشت تا چیزی
 بنویسد اما ترس پدرش او را به عقب می کشید.
 خلیل و ستاره بخاطر اینکه در جامعه هرج و مرج برپا نشود؛ حماسه را به باد انتقاد گرفتند و مانع
 نوشتن کتابش شدند.
 اما او هیچ هراس نداشت؛ او با سن کم نمی دانست که کتابش چه غوغای برپا میکند.

او صرف میخواست ظلمی که بالای مادرش صورت گرفته را بنویسد اما نمیدانست که کارش به کجا میکشد.

خانم سما یکی از همان زنانی بود که از الیاس قصد انتقام داشت. بهترین انتقام همین است که از طریق دختر الیاس انتقام زنانی را که بدبخت شده اند؛ گرفته شود. خانم سما اکثریت آن خانمها را میشناخت. سما اول خود را برای حماسه بنام مستعار « زیبا » معرفی کرد؛ واقعاً زیبا هم بود. او یک پسر از «الیاس» بنام هجران داشت. خاطرات تلخ زندگی خود را برای حماسه تعریف و در تکمیل کتابش افزود شد. الیاس توقع داشت تا حماسه نیز مانند ستاره کار کند و مخارج او را بدهد. اما حماسه در جوابش گفت پدر من در سن قانونی قرار ندارم. و در عوض بعد از وقت مکتب گاهی در خانه و گاهی هم در پارک عمومی میرفت و نوشته میکرد و حتی در کتابخانه مکتب نیز نظر به سن کمی که داشت اجازه دیر ماندن را تا عصر نداشت. مجبور شد در خانه نوشته کند. در وقت نوشتن دروازه اتاقش را قفل میکرد تا الیاس متوجه نشود. تصادفاً یک شب الیاس متوجه اتاق حماسه شد؛ چرا این قدر دیر چراغ اتاقش روشن است و تحقیق را شروع کرد..

اتفاقاً یکروز دروازه اتاق حماسه باز بود و الیاس چند ورق نوشته حماسه را خواند. یک جمله باعث خشونت الیاس شد که « بعضی چیزها را اگر ننویسید تکرار میشود و مرد ها از کاغذ بیشتر می ترسند تا از فریاد» بعد از آن شکنجه بالای حماسه شروع شد.

داستان حماسه ماجرای شد و حماسه قهرمان قصه ها گردید. همین که الیاس از مفکوره نوشتن کتاب آگاه شد او را چند روز در زیر زمینی منزلش توقیف کرد. مکتب غیابت وی را به ستاره اطلاع داد و ستاره خلیل به پالیدن حماسه آغاز کردند. ستاره چند بار از پدرش در مورد غیابت حماسه پرسیدند اما پدر منکر موجودیت حماسه در زیر زمینی منزلش شد.

خانم سما که مشوق اصلی نوشتن کتاب حماسه بود؛ و پسرش بنام هجران افسر با صلاحیت پولیس شهر بود از طریق مادرش با افکار مدبرانه حماسه آگاه شد. او نیز به جستجوی حماسه با ستاره و خلیل همکاری کرد. اما ستاره نمیدانست که هجران برادر اندر اوست و نمی دانست چرا برای پیدا کردن حماسه تلاش میکند.

البته در آن زمان هجران نیز نمی دانست که حماسه و ستاره کی ها اند و چه ارتباط با هم دارند. حماسه در توقیف پدرش خیلی زجر کشید. ولی دست از نوشتن برنداشت؛ هر قدر ستم الیاس بر حماسه بیشتر میشد حماسه جسور تر و مقاوم تر می گردید.

ستم که بالای مادرش آورده بود را بیاد میآورد و دوباره بگور مادرش سوگند میخورد و با قلم مسلح میشد. آنچه حماسه در کارتن های زیرزمینی منزل پیدا کرد؛ خیلی شرم آور بود و از تذکرش در کتاب

صرف نظر کرد. بودن حماسه در زیر زمینی پُر از هیجان و ترس بود؛ صدای خنده های شب عروسی ستاره هنوز در گوشش می پیچید...

فکر کرد چطور از این خلوت و از تاریکی نجات پیدا کند. تصادفاً چشمان به ردیف صندوق های کهنه افتاد گرد و خاک روی آنها نشسته بود و قفل های که سالها خاک گرفته بود و زنگ زده بود؛ حماسه با دستان لرزان خود درش را باز کرد؛ هیچ نمی دانست که داخل آن چیست؟ شاید اوراق زمانهای قدیم فابریکه باشد؛ چیزی خطرناک نیست. حس کنجکاوی قوی تر شد و گرد و غبار را پاک کرد و با نوک انگشتان ظریفش قفل پوسیده را فشار داد صدای ضعیف تق قفل در سکوت زیرزمینی پیچید؛ لبخند زد و نفس تازه کرد گویا در دنیای دیگر پا گذاشته باشد.

داخل صندوق پُر از کاغذ های قدیمی؛ نامه های دست ناخورده؛ دفترچه های پر از خاک و گرد بود. با دستان کوچکش یکی را باز کرد خط های کج و خمیده و پُر از تاریخ؛ اعداد و ارقام و امضاهای بود که هنوز برایش معنا نداشت.

اما می دانست که این نوشته ها راز های پدرش و یادداشت های دوران جوانی او خواهد بود. زیر زمینی تاریک بوی نم میداد دخترک شیطان و کنجکاوی از هر ورق که بالا میگرفت؛ قلبش تندتر میزد گویا در کدام کتابخانه عمومی دست یافته است. نامه های قدیمی به شریکان پدرش؛ قرارداد هایی با نام های که حماسه تا حال نشنیده بود. چند کاغذ نیمه سوخته؛ نشان میداد چگونه برخی انسانها مورد خیانت و فریب قرار گرفته اند؛ چشمانش برق زد؛ نه از شادی بلکه از هیجان و ترس او فهمید که این صندوقها؛ کلید دنیای واقعی پدرش و ظلمی که بر دیگران روا داشته؛ هستند.

روی زمین سرد و نمناک نشست و شروع به خواندن کرد؛ خوتندن اوراق کهنه ببرایش .انرجی میداد هر خط؛ هر تاریخ برای او؛ سند با معنای بزرگ از زندگی پدرش بود. انگار در هر کلمه قدرت قلم خودش و آینده ای که قرار بود بسازد؛ پنهان بود. حماسه میان دنیای واقعی و صندوقهای کهنه؛ توانست نویسندگی و شاهد عدالت را خودش تجربه کند. هنوز مصروف ورق زدن دفتر چه ها بود که ناگهان صدای خفیف پای پدرش از بالا به گوشش رسید. قلبش تندتر زد.

گرچه زیر زمین تاریک بود؛ اما میدانست که پدرش یک راهی پیدا میکند تا مراقب او باشد. حس میکرد چشم نامرئی حتی از سوراخ کوچک قفل او را دنبال میکند. اما حس کنجکاوی قوی تر از ترسش بود؛ نفسش را حبس کرد یک نامه قدیمی پدرش بود؛ قرارداد نشان میداد چگونه پدرش با حيله و نیرنگ مردان و زنان را فریب داده و از حق شان محروم کرده است. حماسه دست هایش را محکم روی دفترچه پوسیده فشار داد؛ ترس و هیجان با هم درآمیخته بود. آن لحظه دانست که قلمش می تواند حقیقت را زنده کند. الیاس از سوراخ کوچک قفل زیرزمینی را نگاه میکرد. حماسه تکه کاغذی را برداشت و شروع به یاد داشت کردن نمود. نام؛ تاریخ و یک جمله کوتاه درباره هر قرارداد و خیانت؛ هر کلمه که از روی خیانت پدرش می نوشت؛ ترسش کمتر میشد و قلم را سلاح دفاعی خود میدانست که شاید قلمش او را محافظت کند.

صدای قدمهای پدر را از بالا میشنید اما دیگر آن لرزه های قبلی را نداشت و هر چه بیشتر می نوشت؛ بیشتر می فهمید که قلمش تنها سپر واقعی اوست.

در همان لحظه حس کرد که زیرزمینی نه تنها زندان نیست بلکه مکتب عدالت و آغاز بغاوتش است؛ نه تنها از خودش بلکه از دیگران در برابر ظلم پدرش محافظت میکند و این آغاز واقعی زندگی او به عنوان نویسنده و شاهد بی عدالتی الیاس شد.

الیاس با وجود که هر بار از خانه به حیاط و یا جای میرفت؛ قفل زیر زمینی را از نظر می گذشتند اما سهواً یکروز زیرزمینی را قفل نکرده از خانه خارج شد.

سکوت غیر مترقبه حماسه را هشدار داد؛ گوش هایش انقدر حساس شده بود که هر حرکت را حس میکرد و می شنید. آرام آرام از زیر زمین به پله ها بالا رفت و از مخفیگاه داخل خانه رفت تا هوای تازه تنفس کند؛ در حیاط رسید و دست پر مهر مادرش را در پشتش حس کرد. گرچه مسیر کوتاه مگر پر خطر بود با یادداشتها و اسنادی که در زیر لباسش مخفی کرده بود؛ راهی خانه بانو سما گردید.

عقب خانه بانو سما نفس راحت کشید و در زد.

انگار که خانم سما از قبل میدانست که حماسه حتما راه فرار را پیدا می کند؛ بعد از انتظار زیاد واقعیت را دید. با لبخند مهربانی بصورت حماسه نگاه کرد و گفت:.

« می دانم چکار کردی ! بالاخره فرار کردی؟

فراموش نه کنی که قلمت یگانه سلاح توست»

حماسه نشست و دفترچه و اسناد را روی میز گذاشت و برای اولین بار دانست که قلمش میتواند از تاریکی زیرزمینی و ظلم پدرش را توسط قلمش به نور تبدی لکند و این آغاز واقعی زندگی او به عنوان نویسنده و شاهد بی عدالتی خواهد بود.

بالاخره حماسه با تلاش زیاد از زیر زمین خانه فرار کرد و مستقماً نزد خانم سما و پسرش هجران افسر پولیس؛ رفت چون که آنها از حادثه مطلع بودند.

حماسه با حمایت هجران و خانم سما دوباره به مکتب برگشت و زمزمه کتاب نویسی حماسه در مکتب نیز شایع شد.

شاگردان نظریات مختلف درباره حماسه داشتند و خبر توقیف او بدست پدرش در منازل؛ به شاگردان منتقل گردید.

در یکی از روز ها به کدام مناسبتی در مکتب کنفرانس عمومی دایر میشد؛ فامیل های دختران و پسران نیز دعوت شده بودند و اشتراک کرده بودند.

معلمین از حماسه خواستند که یک مقاله بنویسد و در حضور اشتراک کنندگان به عنوان افتتاحیه بخواند. در اثر تشویق معلمین مکتب حس حسادت یک تعداد متعلمین بر علیه حماسه تحریک شد.

مخالفت ها با حماسه در مکتب شروع و به پیدا کردن هویت اصلی حماسه تلاش کردند.

شهرت حماسه در خانواده های متعلمین و از طریق آنها در شهر پخش گردید.

زمانی که شاگردان مکتب حماسه را بنام دختر الیاس شناختند در اثر تشویق مخالفین الیاس مظاهره بزرگی را براه انداختند.

فصل چهارم

اعتصاب متعلمین مکتب:

این مظاهره صرفاً بخاطر حسادت و بدبینی متعلمین شروع شد و مخالفین که منتظر انتقام از الیاس بودند با مظاهره چیان پیوستند.

مدیریت مکتب از اتصاب جلوگیری کرده نتوانستند؛ اتصاب مکتب به درازا کشید و غوغای متعلمین از مکتب به جاده های شهر رسید.

مدیریت مکتب بعوض حمایت از حماسه؛ به خاطر جلوگیری از اعتصاب؛ اورا از مکتب اخراج کردند. اخراج ظالمانه حماسه از صنف نهم مکتب برایش خیلی سنگین تمام شد اما او مصمم بود و از نوشتن کتاب نترسید و نوشتن را کنار نگذارت بلکه فرصت مناسب برایش دست داد تا کتابش را تمام کند. مدت دو سال طول کشید تا کتاب آماده چاپ شد و در ضمن با نوشتن بعضی مقالات در روزنامه ها و جراید؛ مردم به استعدادش پی بردند و به نامش آشنایی پیدا کردند.

حماسه زمانی که در زیر زمینی منزلش زندانی بود پدرش چندین ورق نوشته قلمی او را که با خون دل نوشته بود پیش چشمانش آتش زد.

اما یک کاپی مکمل کتابش نزد خانم سما موجود بود.

همچنان افسر جوان پولیس «گویا» پسر خانم مینا به هدایت هجران که افسر با صلاحیت و امرش بود؛ در شبهای نوکری در کامپیوتر اداره پولیس به تایپ کتاب حماسه پرداخت.

بعد از مدتی گویا نظر به استفاده شخصی از کامپیوتر اداره پولیس از وظیفه برکنار گردید و یک افسر جوان و دوست صمیمی گویا اوراق متباقی را تایپ و تمام کرد.

چون هجران و گویا از پاره کردن و سوختاندن اوراق کاپی کتاب توسط پدرحماسه «الیاس» مطلع و تجربه گرفته بودند؛ گویا سه نقل تایپی کتاب را برای خودش و مینا مادرش؛ و هجران انتقال داده بود.

مادران این افسران «خانم سما و خانم مینا» هردو از یک شمشیر ستم زخم خورده بودند.

مخارج چاپ کتاب توسط خانم سما و پسرش هجران و خانم مینا و گویا پسرش پرداخته شد.

جالب این بود که دو افسر پولیس با هم در یک مسلک و یک ادره کار میکردند؛ در حقیقت برادران اندر حماسه بودند اما یکدیگر خود را نمی شناختند الی موقع حمله با جاقو بالای حماسه در خیابان عمومی صورت گرفت.

نوشته هایش در روزنامه و جراید و هنگامه برپا کرد.

در زمانی که شاگردان مکتب بر علیه حماسه مظاهره میکردند حماسه در آتش خشم بی خبران میسوخت.

در این موقع نظر به انتشار بعضی مطالب او در جراید یک عاشق سینه چاک پیدا کرد.

این عاشق بنام حکمت سینا محصل سال اخیر فاکولته حقوق و وظیفه وکالت را انجام می داد و خوبترین تجربه کاری را در قضیه حماسه بدست آورد.

در میان همه کشمکشهای پر جنجال و تشویش؛ نامه های تشویقی و عاشقانه حکمت سینا برایش انرژی مثبت میداد اما حماسه او را نمی شناخت و ندیده بود.

چونکه از ملاقات با طبقه ذکور هراس داشت و بدون هیچ تکیه گاه خود را معلق در هوا می دانست.

حماسه متوجه شد که در این بدبختی مادرش تنها نبوده؛ و تصمیم گرفت باید به کمک خانم سما از بدبختی خانم دیگر نیز باخبر شود.

حماسه با استفاده از یادداشت های که از صندوق های کهنه زیرزمینی با خود داشت؛ بعضی نام ها برایش معنا پیدا کرد و تصمیم گرفت کتاب را جامع تر بنویسد.

با خود فکر کرد باید از خانم سما کمک بگیرد چون حماسه خیلی جوان بود و از اجتماع و عکس العمل مردم بی اطلاع و تحت احساسات جوانی قرار داشت. اما کسی بالایش اعتماد نمی کرد.

در اثر تقاضای حماسه؛ خانم سما در فکر پیدا کردن تعداد زنان و انتقام جویان دیگر شد.

خانم سما فکر کرد؛ شاید آنها را راضی ساخته بتواند؛ این بهترین انتقام خواهد بود و زنان جامعه هم تحت فرهنگ مخفی کاری نام نشان نروند.

تا کی خموش باشند اما حماسه آنها را نمی شناخت و یک نوجوان تازه کار چطور اعتماد آنها را جلب کند و از آنها توقع داشته باشد که سکوت را بشکنند تا زندگی شان فدای هوس نگردد.

خانم سما یکتعداد زنان را که قربانی هوس ناخواسته و تحت فشار مردان استفاده جو قرار گرفته بودند؛ را برای حماسه معرفی کرد.

شب و روز در فکر بود که کتابش فوق العاد بخاطر دفاع از زنان جامعه باشد و مادرش هیروی کتابش معرفی شود.

مگر این را نمی دانست که با نوشتن بدبختی زنانها چی بلای بسرش خواهد آمد و از طرف دیگر نمی دانست که پدرش عامل بسیاری از این بدبختی ها باشد.

خانم سما یک تعداد زنان را پیدا و قناعت داد که نترسند انتقام شان توسط دختر خود الیاس گرفته میشود.

حماسه از طریق خانم «سما» سه نفر زن دیگر نیز ملاقات کرد.

یک تعداد از ترس خانواده و شوهران و فرزندان شان با حماسه همکاری نکردند تنها سه خانم حاضر شدند تا گذشته های تلخ شان را با حماسه در میان بگذارند و سهمی در تکمیل کتابش داشته باشند.

خانم سما اکثریت آنها را می شناخت؛ خانم خورشید را قانع ساخت با حماسه همکاری کند.

خاتم خورشید:

خانم خورشید خاطرات تلخش را چنین بیان کرد:

« آخر ماه اپریل بود؛ تازه با دوست پسر من که مدتی سه سال در رابطه بودم؛ در آستانه ازدواج قرار داشتیم. درخواست مرخصی را روی میز الیاس گذاشته بودم.

پنج دقیقه قبل از رخصتی که فابریکه باید بسته شود؛ زنگ تلفون بصدا در آمد و رئیس مرا به دفترش خواست؛ فکر کردم به درخواستم جواب مثبت میدهد.

موقعی که به دفترش داخل شدم؛ شهوت از چشمانش فواره کرده بود.

با ورود من زنگ روی میزش را فشار داد و از سکرترش خواست کسی را اجازه دخول ندهد.

این حادثه پنج روز قبل از عقد من با همسر آینده ام «سمیع» بود.

رئیس از من کام گرفت و دچار حمله عصبی شدم و به صورت ناگهانی از سمیع جدا شدم.

حملات عصبی فشار روحی جدایی از سمیع که از دل و جان دوستش داشتم؛ مرا روانه دیوانه خانه ساخت. زمانیکه در مجنون خانه بودم نامه های سمیع متواتر برایم می رسید که با خواند آن بیشتر اذیت میشدم.

تاکنون ازدواج نکردم با اینکه سمیع تا حال ترکم نکرده و برای بدست آوردن من تلاش میکند اما وجدانم اجازه نمیدهد که او را نیز در شرمساری خود شریک سازم.

سمیع فکر میکرد که خورشید با از دست دادن حافظه اش او را ترک کرده و نمی شناسد. چیزی که بیشتر خانم خورشید را دیوانه میساخت؛ عشق بی حد سمیع نسبت به وی بود. خورشید نیز از دوستی سمیع هیچ دست نه کشید و در فراقش می سوخت. سمیع نیز از جنون عشق شوره مردم شهر گردید. او در یکی از نامه هایش برای خورشید چنین نوشت:

« بیم است که سودایت دیوانه کند ما را ----در شهر به بدنامی افسانه کند ما را »

موقعی که خورشید از شفاخانه عقلی و عصبی مرخص شد؛ به صورت قطعی در اجتماع آفتابی نشد و کار شخصی تدارک کرد و در خانه انجام میداد و با همه وفاداری سمیع از مرد ها نفرت پیدا کرد. خورشید بالای هیچ مرد اعتماد نداشت و حتی بالای سمیع هم گاه گاهی شک می کرد. با تاسف که عشق سمیع نیز قربانی این حادثه شده است و تا حال ازدواج نکرده و نمیکند. خورشید با خواندن هر نامه عاشقانه ی سمیع روانی تر میشد؛ عشق سمیع بیشتر در دیوانگی کمکش می کرد. اشکهایش خشکید اما از قلبش خون می چکید تا بالاخره نامه های سمیع یکباره قطع شد. بعد آهسته آهسته خوب و خوبتر شد.

زمانیکه نامه های سمیع قطع گردید؛ خورشید فکر کرد سمیع او را فراموش کرده؛ هر لحظه را که با او گذرانده بود؛ پیش چشمش مجسم می شد و این خاطره ها ذهنش را مخشوش می ساخت و میگفت؛ باران را دوست دارم؛ وقتی که از سینما برادم هوا خیلی بارانی بود. در تجمع مردم از تعمیر سینما با قدم های تند تند دور می شدم؛ مردی مودب که لباس منظم تنش بود؛ تصادف کردم و نگاهای عمیق اش حرف های تاثیر بر انگیزش مرا به خودم فرو برد. دانه های باران صورتم را شسته بود. او از من خواهش کرد تا در زیر چتری که به دستش بود با او همراه شوم. دانه های باران در لابلای موهایم مانند مروارید بر زمین می افتاد. همان روز پراهین آبی بر تنم بود؛ گرچه من به آرایش علاقه مندم نبودم و نیستم اما باران روی مرا خیلی صفا شسته بود.

دیدم که سمیع مرا از زیر چشم بدقت نگاه میکند؛ با نگاه هایش قلبم لرزید فکر کردم دانه های باران نیز در قلبم فرو میرود؛ آن روز بارانی روز اولین آشنایی ما بود. از همین سبب باران را دوست دارم و بیاد سمیع همیشه در زیر باران راه میروم. موقع که راه میروم اطرافم را نگاه میکنم کسی همراه نیست؛ حرفهای مادر بزرگم یادم می آید؛ میگفت:

« قبل از راه رفتن یک همراه ضرور است » کاملاً دقیق گفته بود.

من راه خود را همراه با سمیع آغاز کردم حالا که از او دور ام؛ باران نیز برایم کیفیت آن روز اولین آشنایی ما را ندارد.

این هم یک دلیل دیگر برای دیوانه کردنم در این مکان است؛ همه بالایم می خندند. بعد از گذشت زمان وبعد از شفا یابی؛ یک روز به عیادت دوستان روانی ام به دارلان جنون رفتم. یک مدیر جدید بکار آغاز کرده بود؛ برایم گفت: « خانم خورشید؛ یک بسته برای تان آماده کردم نسبت نداشتن ادرس تان نزد من موجود است؛ قبل از رفتن لطفاً تسلیم شوید. »

آن بسته حدود بیست نامه سمیع بود که مدیر سابق دفتر نظر به هدایت دکتر نامه های سمیع را در

دفترش قید کرده بود.

نامه هایش را خواندم و فهمیدم که سمیع از صحت یابی من آگاه نشده و مرا گم کرده است. تلاش برای پیدا کردنم دارد.

از آدرس جدیدم با هیچکس تماس نگرفتم.

سمیع هنوز هم عاشقم است و من « خورشید » همچنان عاشق او. سمیع برایم این شعر را نوشته بود:

« تا که به کاروان رسم خار ز پا نمیکشم

قافله وار میروم لیک صدا نمی کشم

زیر کمان این دیار هیچ تپش نمی کنم

جان به وصال می دهم و دست ز وفا نمیکشم »

خانم خورشید واقعاً مانند خورشید درخشانده و زیبا بود و یک نامه سمیع را با بعضی از بخش نامه های دیگر در اختیار حماسه قرار داد.

(نامه های سمیع به خورشید).

فکر میکنم در رخسندگی وجودت ذوب شدم؛ تو مثل خورشید زندگیم و دنیای تاریکم را روشن کردی شاید طبیعت همه گرمی و زیبایی از تو گرفته است.

در اوایل مرا یک آدم ترسو فکر میکردی؛ این را میدانم !

چون من هم یک مرد سخت؛ کلفت بودم تا زمانیکه نور خورشید برویم تابید؛ خود را همین طور ترسو میشناختم.

مردها هرچقدر هم قوی با غرور باشند باز هم یک نقطه ضعف دارند؛ در مقابل عشق ترسو اند.

چون که عشق احساس درونی هر انسان است؛ زود نمایان نمی شود.

همیشه فکر میکردم از کجا باید شروع کنم و این عشق به کجا ختم میشود؛ نگو من از عشق چیزی نمی دانستم با تو این را فهمیدم در حالیکه عشق را در درونم میکشتم.

نگو قبل از تو هیچ نفس عمیق نکشیده بودم؛ میدانم شاید تو مرا مثل یک صخره ی سخت می بینی و یا یک مرد ترسو و بزدل ... اما در درونم از عشق تو یک آتش کده سوزان روشن است و قلبم میسوزد . با خنده هایت شعله ور می شود اگر آن آتش از آتشکده ی قلبم رها گردد؛ دنیا را می سوزاند؛ خورشید من آیا میدانی هر کی با ما دست بزند دستش میسوزد؟

اما بعدش یک صدا در گوشم طنین می اندازد؛ صدای لطیف و مهربانت که میگویی آرام باش سمیع تو دنیا را نمی سوزانی با آن عشق سوزان دنیای جدید خلق میکنی و گلی عشق در تاریکی درونت شکوفه میزند باید از وی محافظت کنی؛ چون آن گل احساسات و عشق من است.

اگر گریه کرد باید اشکش را پاک کنی؛ برای بدست آوردنش و خندیدنش باید سینه سپر کنی؛ این صدای لطیف تو باعث شد به هرچیزی که اصلاً گوش نمیدادم؛ گوش بدهم.

با کلمه عشق که بیگانه بودم؛ آشنا شدم؛ احساساتم به غلیان آمد.

من قهرمان زندگیت میشوم و این عشق را به واقعیت تبدیل میکنم.

تو هر روز به طلوع کردن ادامه بده چون تو طلوع کنی من راه خود را پیدا میکنم بی صبرانه منتظرت می باشم؛ فقط تو صحت یاب شو؛ خورشید من؛ تو با نور درخشان از پنجره اتاقم؛ قلبم را نشتر بزنی؛

چشمانم را از رخسندگی ات روشن بساز

و در نامه دیگرش چنین نوشته بود:

تو دوست داشتی ترین نسخه داروی هستی که درد بی درمان عشقی را که سراپای بدنم را تسخیر کرده مداوا میکنی؛ در خواب و رویا هر لحظه پیش چشمم قد میکشی؛ حتی در عالم خیال دیدنت؛ حالم را خوب تر میکند.

هیچ چیز لذت بخش تر از این نیست که برای یک لحظه احساس عشقت در قلبم بدون حد و مرز جوانه بزند.

میدانی که به مجنون ثانی مبدل و مسخره کودکان شده ام؟.

میتراسم دوری تو مرا دیوانه و افسانه کند؛ عشق چیز نیست که من هر روز در لبخند تو میبینم. عشق چیز نیست که با هر لمس تو احساس میکنم.

عشق چیز نیست چون در هر کلمه که میگوئی؛ تمام روز در آن زندگی میکنم.

خورشید من بتاب از نور تو گلهای طبیعت رنگ و بو میگیرد.

من با نام تو نفس میکشم؛ به یاد تو بیدار میشوم؛ به خیال تو بخواب میروم.

دیدنت حال خسته مرا مرهمی ست که بی صدا بر زخم دلم می نشیند و شکوفه می زند؛ عزیز دلم بروی افسرده ام بتاب تا پژمرده نشوم.

درخشش تو روشنایی چشمانم هست.

لحظه ای که زمان از حرکت می ایستد؛ دنیا به اندازه قلبم کوچک میشود.

می تراسم دوری مرا آنچنان در خود فرو بردی؛ به افسانه غمگین بدل شوم؛ قصه ای که مردم فقط آن را در کاغذ می خوانند بی آن که دردش را بفهمند.

از این می ترسم که نبودت مرا دیوانه تر از آن کند که خودم را شناسم ... اما من این دیوانگی را دوست دارم چون نام تو در پیشانی من نوشته می شود و عشق معنا پیدا میکند.

عشق چیست ؟

برای من عشق چیز نیست که هر روز در لبخند تو می بینم.

عشق چیز نیست که هر با هر لمس تو در جانم شعله ور میشود.

عشق چیز نیست در هر کلمه ای که میگوئی خانه میسازد و من تمام روز در آن زندگی میکنم و نفس می کشم.

از نور تو طبیعت رنگ و بو می گیرد.

عزیز دلم بر روح افسرده من بتاب تا پژمرده نشوم؛ تا امیدیکه در رگهایم جاریست؛ بگذار گرمای وجودت را به یادم بیاورم؛ که هنوز زندگی ارزش زیستن را دارد.

درخشش تو روشنایی چشمان من است.

اگر روزی این نور خاموش شود؛ جهان در تاریکی فرو میرود.

تو دلیل تپیدن قلب منی؛ من این عشق را بی هیچ پناهی به نام تو سپرده ام.

نامه دیگر سمیع:

عشق و محبت نیاز اساسی انسان هاست؛ انسان بدون آن نمی تواند زنده بماند.

خورشیدم تو هرچی زودتر خوب و سر حال شو؛ قلبم چیزی میخواهد که هیچ منطقی برای آن وجود

ندارد. « این را عشق میگویند.»

نمی خواهم فقط دوستم داشته باشید بلکه می خواهم دوست داشتن را برایم بدهید.

آیا دوست داشتن توکدام فرمول دارد؟

عزیزم! دلم برایت تنگ شده گمان میکردم زود برمیکردی و تنهاییم پایان مییابد؛ آمدنت برایم جان می بخشد و سکوت و فاصله ها؛ تنم را می لرزاند؛ وقتی که به روزهای بودندت می اندیشم؛ از درون میسوزم. رفتن و دور بودندت پایان زندگی منست.

بخش نامه دیگرش

زیرا انسان بدون عشق زندگی را نمی پسند.

در فراق هر لحظه؛ شب و روز صدایت را میشنوم؛ خورشید نازم طلوع کن؛ ترجیح میدهم در قلبت باشم تا در ذهنت؛ ذهن ممکن است چیزی را فراموش کند اما قلب هرگز عشق را فراموش نمیکند. خورشیدم نازنینم همان طوری که با عشقت تمام سلول سلول بدنم را آتش زدی؛ از خاکسترم صدا برمی آید « دوستت دارم»

هیچ کس از مردان این زمانه جرات آن را ندارند این عشقی را که چو ماری به دور قلبم پیچیده؛ از من دور کند. من هر صبح این زهر حیات بخش که قلبم را تسخیر کرده؛ سر میکشم؛ اما زهر دوری تو برایم عذاب جاودانه شده است.

هر صبح میمیرم و شب بار دیگر برای وصلت زنده میشوم؛ در بستر از دوری تو چو سیماب بی قراری دارم. عشق زهریست مانند عسل شیرین تر که قلب انسان دردمند عاشق را شفا میبخشد. خورشید زیبایم مثل فرهاد کوهکن باشد نه پیمان شکن.

آنگاه که کاخ آرزوهایم را ویران میکنی؛ آنگاه که شمع امیدم را خاموش میکنی و آنگاه که این مسکین را نادیده میگیری تا صدای خوردن غرورم را نشنوی و آنگاه که بدنم در زیر ساطور غرورت خورد و خمیر میشود و تو صدای خوردنم را استماع نمیکنی؛ آنگاه که خدا را می بینی و بنده خدا را نادیده میگیری؛ میخواهم بدانم که دستانت را سوی آسمان بلند کرده برای خوشبختی خود دعا میکنی؛ باید بدانی که خوشبختیت در عشق من بستگی دارد؛ در غیر آن محال است.

نامه دیگرش

« نمیدانم چرا خورشید نامت را نهادند؛ باید دریا صدایت می کردند؛ زیرا عشق من با توماند دریا طولانیست.

حال میدانم باید مانند خورشید باشی تا در سرد خانه دلم بتابی تا تو گرم شوم و همیشه مثل آب دریا زلال باشد تا رودخانه قلبم از تشویش پاک گردد.

حقاً مانند دریا خروشان؛ زیرا جریان عشقت در قلبم هرگز متوقف نگردیده.

تو مانند ستاره شمالی در دیده گان منتظرم میدرخشی؛ عشقت مثل گلهای وحشی لطیف و خوشبو و درست مثل خودت زیبا و دوست داشتنیست.

عزیز دلم هر چه زود تر صحت یاب شو و مرا بخاطر بیاور.»

خورشید صدها نامه سمیع را نزدش داشت که شمعء آن را حماسه در کتابش گنجانید و آرزو داشت با طبع کتابش سمیع بداند که خورشید نیز از عشقت دست نکشیده و تا ابد قلبش بنام « سمیع » می تپد و از صحت بابی خورشید مطلع گردد.

شاید در ایام پیری وصال نصیب شان گردد. هنوز هم دیر نشده؛ خورشید هیچ گاه زیر ابر نمی ماند. باید عشق شان دوباره گل کند؛ زیرا معقوله بزرگ وجود دارد:

شراب هر قدر کهنه شود؛ نشئه دیگر دارد.

بعد از خورشید یک خانم دیگر با حماسه در تماس شد.

«مینا» و خاطراتش

زمانیکه مراحل مقرری ام خاتمه پیدا کرد در یکی از دفاتر بکار آغاز کردم.

معمولاً بعضی روزها رئیس فابریکه به دفاتر مربوط سر میزد.

موقعی که بدفتر ما داخل شد؛ همه از جا های مان بلند شدیم و من خود را چنین معرفی کردم.

(سلام؛ اسم من میناست) تازه مقرر شدم.

رئیس با لبخند مضحک گفت؛ مشرف شدم شما که مینا هستید؛ «می» تان کجاست.

من می نوشی را دوست دارم.

معنی حرفش را نفهمیدم.

شکوفه دوست و همکارم از ترس دستش را به حدی فشرد که قریب بود فلج گردد؛ مرا تنبیه کرد؛ چرا

خود را معرفی کردی او نمیدانست که تو تازه وارد هستی.

درک این سخن برایم خیلی احمقانه بود.

چند روز بعد رئیس مرا به دفترش خواست.

همین که داخل شدم دروازه از عقب بسته گردید.

با لبخند زهرآگین مسخره ام کرد و گفت مینا جان بیا که می در مینا بریزم.

از می ریزی آن روز حامله شدم... تصویر پسرش را برای حماسه نشان داد و گفت: وقتی که حامله شدم

حالت تهوع داشتم؛ الیاس از رسوایی خود ترسید و مرا از کار برکنار کرد.

پسرم را با داشتن پدر سرمایه دارش؛ بی پدر پرورش دادم همه ضرورت تحصیلی او را فراهم ساختم و

فعلاً برادرت «گویا» افسر پولیس است.

بار دوم ازدواج نکردم و با مردها جرائت تماس را ندارم.

در نظرم همه مرد ها شبیه هم اند.

حماسه با واقعیت های ناگفته و ناشنیده مقابل شد و خیلی احساساتی به نوشتن ادامه داد و از عواقب آن

نمیدانست.

اما یقین داشت که عشق واقعی یگانه چیز است که انسان را از حیوان متفاوت می سازد.

بلی عشق نوشتن در قلبش قوی تر می شد و با هر سطری که از زخم ناسور زنان می نوشت؛ چهره

مادرش در چشمانش مجسم می شد.

ستاره از اجتماع نارس افکار محدود زنان و مردان بیشتر معلومات داشت و می گفت: «با آنکه کتاب

یک دریچه از روشنایی برای زنان ستم دیده میباشد. مگر عشق حماسه با نوشتن این کتاب حماقت است.

شاید که از طرف همان زنان خواهرم سرکوب گردد.»

روی همین دلیل همه از حماسه دوری می جست و مانع نوشتن کتابی که باعث سرکوبی استعداد وی

بود؛ می شدند.

مشوق اصلی حماسه در نوشتن این کتاب خانم سما و پسر افسرش هجران بود؛ او پولیس با صلاحیت شهر

بود و حمایت حماسه برای مادرش وعده کرده بود.

در عین زمان خانم مینا بی خبر از افسر بودن پسر خانم سما حمایت پسرش «گویا» را در مورد عکس العمل مردم و عواقب آن جلب کرده بود.

حماسه اصلاً چنین انتظار از مردمش نداشت او بخاطر گرفتن انتقام زنان از پدر خود اقدام کرد و جدای سنگین حبس خانگی از پدرش و اخراج از مکتب؛ عدم فروش مواد غذایی از طرف دکان داران محل؛ لت و کوب در سرک و جاده از طرف مردم دید و باعث تلاش بیشتر او درنوشتن شد.

چون با حمایت خانم سما خود را محفوظ حس میکرد و با اخراج از مکتب جزای خود را تمام شده می دانست.

نسبت عدم تجربه از اجتماع دختر نوجوان و خانه نشستن بخاطر آزادی و عدالت اجتماعی می جنگید.

آزادانه به ملاقات زنان میرفت؛ فکر میکرد کسی مزاحمش نمی شود اما نمیدانست آزادی خواهی خودش را در بند می کشاند؛ هیچ مبارزه بدون پرداخت بهاء نیست. بلی حماسه بهای سنگینی پرداخت.

یک خانم بنام مستعار شبلم برای حماسه چنین گفت:

ما نمیتوانیم تمام جنس مذکر را در کشتی شکسته بی وجدانی یک فرد؛ به دریای خشونت غرق کنیم.

در طبقه ذکور و اناث شخصیت های مثبت و منفی وجدان های بیدار و غافل وجود دارد.

من با وجود که مورد تجاوز قرار گرفتم؛ حق تلفی های زیاد را متحمل شدم اما با مردان با وجدانی نیز مقابل شدم که دست کمک و محبت بدون ادعا برایم دراز کردند.

درد ما باید از عمل بد مذکر و مونث یکسان بیان شود.

من به عنوان بی عدالتی جامعه اعتراض دارم.

یک پسر از ازدواج با کسی که عاشقم بودم؛ داشتم.

درستگاه الیاس مقرر شدم؛ متنند بعضی از زنان دیگر مورد تجاوز قرار گرفتم.

در این کتاب حوادث باید عادلانه شرح گردد و خوانندگان باید بدانند که زنان بی عفت نیز برای بربادی هم جنس خود خیلی جفا میکنند.

این شعر برای همه جواب خوبیست.

« ما منتظر که حال جهان خوب تر شود

چرخ زمانه سوی بهی ره سپر شود

اما دریغ و درد که بر عکس انتظار

بهتر چه میکنی که ز بد هم بتر شود

وحشت فرا گرفته جهان را به خشم و کین

اینک زمین دوباره به کام خطر شود

هر گوشه افتاده جوانی به خاک و خون

مثل نهال تازه که زیر تبر شود

بادا به خیر عاقبت کار این جهان

وضع بشر مباد از این هم بتر شود»

بانو نرگس!

زنی دیگری بنام نرگس بود برای حماسه از پسرش چنین حکایت کرد:

الیاس نه تنها زنان متعدد را از نظر روحی صدمه زد بلکه اطفال ایشان نیز متضرر شدند.

من پسری دارم که یک سال بزرگتر از ستاره خواهرت می باشد؛ شوهرم در دستگاه الیاس کار میکرد و در یکی از محافل سالانه که به افتخار اخیر سال برگزار شد همه کارمندان با خانم های شان دعوت شده بودند و اشتراک کردند.

شوهرم مرا نیز در محفل باخود برد؛ الیاس همان شب با نگاه هایش هوس انگیزش چهار چشمه مرا زیر نظر گرفت و بعداً با بهانه های مختلف شوهرم را تحت فشار و اخطار برکنار شدن از وظیفه قرار داد. بعد از آن؛ محافل خورد که در فابریکه دایر میشد؛ مستقماً از شوهرم میخواست مرا با خود در آن محفل ببرد؛ چون محفل کاملاً در سطح کارمندان حرفوی و تجارت میبود؛ ضرورت اشتراک برای من نبود؛ شوهرم خواست او را نادیده گرفت.

الیاس بعد از آن به بهانه های مختلف بالایش فشار آورد.

شوهرم نمی دانست که چه گناهی را مرتکب شده است.

یکروز در سرک شوهرم را با موترش زد و شوهرم از بین رفت.

اما الیاس جرم را بنام حادثه ترافیکی عنوان کرد و برائت حاصل نمود.

موقع که برای اخذ آخرین معاش یک ماهه شوهرم به دفترش رفتم؛ برایم گفت حقوق شوهرت پرداخته میشود اما یک ماه معاش چطور زندگی خود و فرزندان را تامین میکنی ؟

شما میتوانید در این فابریکه با ما کاری کنید.

مطابق معاش شوهرم مرا در فابریکه مقرر کرد.

با تماس های صمیمانه که کارگران با من پیدا کردند و از زن بارگی و هوس بازی رئیس فابریکه خبر شدم؛ به ناراحتی روحی گرفتار شدم؛ « صمیم » پسر من نیز از حقیقت حادثه مرگ پدرش آگاه شد و مانند من مریض شد و قسم خورده و فکر انتقام گرفتن را از الیاس به سر دارد.

اما نرگس نمی دانست که صمیم پسرش حماسه را تعقیب میکند.

گفتن انتقام گیری یک هوشدار برای حماسه بود؛ هرکس که در کوچه و سرک از عقب حماسه روان می بود؛ حماسه فکر میکرد که تحت تعقیب پسر نرگس است.

با آن هم به ملاقات زنان ادامه میداد و تماس های او با خانم ها خیلی زیاد شد و برای ستاره و خلیل تشویش جدی خلق کرد و او را مانع نوشتن کتابش شدند.

اما حماسه نوشتن را متوقف نساخت بلکه بیشتر با قصه های زنان زخمی آشنا و نوشتن را ادامه داد .

سرانجام با مخالفت های شدید خلیل و ستاره مواجه شد تا بالاخره حماسه را ترک کردند. چونکه جوانان زیادی حماسه را از نام پدرش تعقیب می کردند و همچنان زنان های که از الیاس ضربه خورده بودند؛ تشکیل خانواده داده بودند دارای شوهر و فرزند بودند و از شرم ساری و خبر شدن؛ خانواده های شان؛ دشمنان بیشتر برای حماسه پیدا میشد و اکنون که الیاس هم از قدرت اقتصادی خیلی ضعیف شده و نه صلاحیت دیروز را دارد و نه و توجه رهایی دخترش را دارد؛ برای حماسه بی تجربه خطر خیلی بزرگ بود.

حماسه آهسته آهسته در جامعه طرفداران و دشمنان زیاد پیدا کرد و دشمنان در پی گرفتن انتقام بیدار شدند.

خانم شایسته بهترین نقاش فابریکه الیاس:

خانم شایسته بهترین دیزاینر در دستگاه بود با طرز دیگری انتقام گرفت و از نتیجه آن همه متعجب شدند. او رکلام های کتاب را با تصویر زیبای حماسه نقاشی کرد و در جاده ها و چهارراهی های شهر نصب شد و خبرنگاران و روزنامه نگاران از نوشتن چنین کتاب؛ حماسه را دنبال کردند.

سر و صدای نویسنده نوجوان در شهر پخش شد.

شایسته قصه های بیشتر از یک کتاب داشت با آن که او یک دختر بنام سحر از الیاس داشت.

یک تعداد دختران و پسران زیبا و جوان که از طریق خانم شایسته برای اعلانات دستکول و بوت زنانه؛ کمربند و کلاه مردانه و غیره به دستگاه معرفی و همکاری موقت داشتند؛ بعضی آنها برای ادامه کار شکار الیاس شده بودند.

خانم شایسته گفت: « حماسه هر زمان که ازدواج می کردید متوجه باشید که عاشق کدام برادر ناتنی تان نشوید؛ زیرا برادران ناتنی در این شهر زیاد دارید.

باید قبل از ازدواج آزمایش خون (DNA) بکنید.

حماسه آهسته آهسته در بین زنان و مردان جامعه با طرفداران و دشمنان بیش از حد مقابل میشد دشمنان در پی گرفتن انتقام بیدار و فعال و فعال تر شدند.

خانم نرگس که در صفحات قبلی از صمیم پسرش یاد آور شده بود؛ روحا شکنجه میشد و میخواست انتقام پدر و مادر خود را از حماسه بگیرد و حماسه را سایه وار تعقیب میکرد.

حماسه هراس مندان از خانه می برآمد و به یاد روزهای می اندیشید که کتابش بدست مردم برسد و برایش آفرین بگویند اما برخلاف آرزوهایش به چنین روزگار افتاد.

خانه و سرپناه نداشت.

گاهی در خانه خانم سما و هجران پسرش و گاهی هم در خانه مینا و گویا پسرش زندگی میکرد.

یکروز مینا و حماسه هردو آشپزی میکردند و بادنجان رومی ضرورت داشتند و حماسه گفت من میروم از نزدیک ترین خوراکه فروشی میخرم و زود برمیگردم.

چند روز قبل اعلانات کتاب با تصویر حماسه در جاده ها نصب شده در دلش شور برپا شده بود و میخواست بداند که مردمش از وی چطور تمجید میکنند.

مرد خوار که فروش بنام یک مشتری با وی نسبتاً رویه خوب کرد اما اینکه حماسه پولش را تادیه میکرد؛ فروشنده متوجه شد که او همان دختر گستاخ است که در مورد پدرش چیزهای بد نوشته و تمام مردان را

به جامعه بدمعرفی کرده؛ فوراً از گرفتن پول منصرف و خواست بادنجان رومی را پس بگیرد اما حماسه مقاومت کرد و گفت برای خانه گویا افسر پولیس خریده ام. فروشنده با عصبانیت گفت «چرا تو روان کرده برای هرکس که خریدی؛ برایم فرقی نمیکند به تو نمیفروشم»..



حماسه پولش را برای فروشنده از دور انداخت و طرف خانه حرکت کرد. چند قدم برداشت که دوفتر دیگر نیز او را شناختند و بالایش داد زدند؛ حماسه قدم هایش تند تر شد اما آنها یکباره بر وی حمله کردند. تمام بادنجان رومی روی سرک ریخت و مردم پیر و جوانان با همان بادنجان بر سر و روی حماسه زدند؛ حماسه با لباس و روی خون آلود رومی بخانه برگشت. داستان حماسه ماجرای شد و حماسه قهرمان قصه ها گردید. ستاره وخلیل از خواهر بودن حماسه و پدرش الیاس منکر شدند. این حالت برای حماسه غیر قابل پیش بینی بود و حالت رونی که در زندانی شدن زیر زمینی خانه پدرش

داشت؛ آهسته آهسته دوباره سراغش آمد.

هر وقت با خودش میگفت «چرا مردم از گفتن واقعیت می ترسید.

آیا همه تان علیه زنان تعصیب جنسی دارید؟»

خانمها شما چرا زنان خاموشید مرا در این مبارزه همراهی نمیکنید.

اگر در برابر ظلم و ستم سرخم می کنید پس اجازه ندارید که از عدم برابری حقوقی تان حرف بزنید.

شما مادر؛ خواهر و همسر مردان هستید؛ مردان را شما در آغوش تان تربیت کردید؛ از چی هراس دارید؟

چرا در برابر ظلم تسلیم می شوید؟.

شما مردان را به دنیا آوردید.

میدانم که شما زنان از خود می ترسید.

من بخاطر آزادی شما با قلم جنگیدم؛ آزادی خود را که رفتن به مکتب و گشت و گذار آزادانه در سرک را از دست دادم.

واقعاً این بزرگترین جفاست.

بعضی شما زنان نقطه ضعف در گفتن حقیقت دارید اما من نقطه ضعف در برابر کتاب دارم.

کتابی که سند آزادی و گفتن واقعیت است؛ با همین لباس مندرس پا برهنه میگردم در مقابل تان می ایستم و با قلم در میدان نبرد می رزم.

خانم سما که مشوق اصلی نوشتن کتاب حماسه بود و هجران پسرش افسر با صلاحیت پولیس از افکار مدبرانه حماسه را توسط مارش آشنا شده بود؛ بکمکش شتافتند.

حماسه را نزد دکتر روان شناس بردند و چندی تحت درمان قرار گرفت.

اخراج حماسه از مکتب برایش خیلی سنگین تمام شد اما یک فرصت مناسب برای نوشتن داشت تا کتاب را تمام کند و با تلاش زیاد کتاب تمام و طبع شد؛ با چنین برخورد مواجه شد.

همچنان گویا افسر جوان پولیس پسر خانم مینا به هدایت هجران افسر با صلاحیت و امرش بود؛ در دفترش شبهای نوکری در کامپیوتر اداره پولیس به تایپ کتاب پرداخت و بعد از مدتی نظر به استفاده شخصی از کامپیوتر اداره رسمی از وظیفه برکنار گردید و یک افسر جوان و دوست صمیمی گویا کار متباقی تایپ را تمام کرد.

چون گویا و هجران از پاره کردن و سوختاندن کاپی اول کتاب توسط الیاس تجربه گرفته بودند و سه نقل تایی کتاب را برای مادرش «مینا» برای خودش و یک برای هجران انتقال داده بود.

مخارج پولی چاپ کتاب توسط سما و پسرش هجران و مینا گویا پسرش پرداخته شد.

کتاب مذکور حدود دو صد صفحه نوشته شد و هنگامه برپا کرد.

در زمانی که شاگردان مکتب بر علیه حماسه مظاهره میکردند حماسه در آتش خشم بی خبران میسوخت در همان زمان یک عاشق سینه چاک پیدا کرد.

آن مرد بنام حکمت سینا وظیفه وکالت داشت.

در میان همه کشمکش های پر جنجال نامه های عاشقانه حکمت سینا برایش انرژی مثبت میداد؛ چونکه حماسه از ملاقات با طبقه ذکور هراس داشت؛ او را نمی شناخت و ندیده بود.

خانم شایسته نقاش اعلانات تولیدات در فابریکه را نقاشی میکرد؛ فوتو های حماسه را نیز با کتابش خیلی

زیبا نقاشی کرد و درجاده ها و چهارراهی های پر جمعیت نصب کرد.
 بعد از نصب تصاویر حماسه در جاده و چهار راهی همه اروا می شناختند؛ این شهرت در اجتماع
 برایش مشکل ساز گردید.
 چند بار مورد لت و کوب قرار گرفت و حتی یکبار در جاده عمومی شخصی میخواست او را با موتر
 بزند « همان کاری را که الیاس با شوهر نرگس کرده بود».
 خوشبختانه توسط یک نفر نجات داده شد .



حماسه را گفت: « شما نباید تنها باشید باید از حکومت برای حفاظت تان کمک تقاضا کنید.»
 شب هنگامی که خبر حمله بالای یک نویسنده نوجوان در تلویزیون پخش گردید؛ خبرنگاران برای
 مصاحبه دنبال حماسه صف کشیدند.
 این موضوع برای مینا و سما خیلی سوال برانگیز شد.
 الیاس پیرنیز از شرم واز ترس مخفی شد.
 یک روز حماسه توسط خبرنگاران در یک جاده محاصره شد و در میان انبوه خبرنگاران یک نفر با
 چاقو بالای حماسه حمله نمود و زخمی شد.
 کسی که او را از بین مردم بیرون کشید و به شفاخانه انتقال داد همان حکمت سینا عاشق سینه چاک

حماسه بود.

حکمت سینا از مطالعه مقالات در جراید با نوشته های حماسه آشنا شده بود. طرز تحریر و استعمال لغات معقول و نوشتار ادبی حماسه او را در غیاب عاشق ساخته بود. بعضاً حکمت سینا نیز حماسه تعقیب واز دور نظارت میکرد؛ تصادفاً روز حمله بالای حماسه او از همان جاده عبور میکرد؛ متوجه حمله نامردانه و تجمع مردم شد. در نجات و انتقال حماسه به شفاخانه اقدام کرد. خبر بستری شدن حماسه چون شراره ای در میان مردم پیچید و موج از نگرانی ها کنجکاوی ها به راه افتاد. مردم در اطراف شفاخانه گرد آمدند که پولیس ناگزیر شد اطراف شفاخانه را زیر کنترل در آورد. شدت ازدحام چنان بود که پولیس ناگزیر شد حلقه محاصره را تنگ تر سازد. حماسه، که روزی تنها یک دختر در میان مردم بود، اکنون در مرکز توجه همگان قرار گرفت؛ گویی سرنوشت او دیگر تنها به خودش تعلق نداشت. حماسه خون زیاد از دست داد و بیهوش شد. موقع که به هوش آمد متوجه شد یک جوان رشید کنار بسترش نشسته از خلیل و ستاره خبری نبود. زیرا آنها از ترس خشونت مردم مخفیانه از عقب شیشه حماسه را در شفاخانه تماشا می کردند. هجران برای احتیاط بیشتر یک پولیس را در پشت دروازه اتاق حماسه شب و روز وظیفه داد. هیچ کس بدون اجازه هجران و رئیس شفاخانه اجازه دخول و ملاقات با حماسه را نداشت. حماسه مانند یک رهبر سیاسی؛ تحت حمایت شدید پولیس قرار گرفت.

فصل پنجم

حادثه ای شفاخانه :

حماسه خون زیاد تلف کرده بود و وقتی که وضعیت ناگهان بحرانی شد دکترها و نرسها به تپش افتادند و داکتر با صدای قاطع گفت: خون... خون ضرورت است؛ فوراً لازم است... همین حالا... اگر خون پیدا نشود مریض را از دست میدهیم. هیچ کس جلو نیامد؛ ثانیه ها کش دار شدند؛ هجران و گویا که سالها حرف ناگفته با هم داشتند؛ بدون پرسش آستین ها را بالا زدند؛ نه از روی شجاعت نمایشی بلکه با آرامش و قاطعیت گفتند ما حاضریم. پرستار پرسید؛ نسبت تان با مریض چیست؟ گویا مکثی کرد و گفت «همکار» هجران بطرف نرس نگاهی عمیق انداخت و گفت: خون مطابقت دارد چرا سوال میکنی؛ زود باش که مریض تلف میشود. گویا فوراً برای خون دادن آماده شد سیرم که وارد رگ هایش شد؛ حماسه بی هوش بود. خون آهسته از رگهای بدن گویا جدا شد وارد رگ های حماسه کردید. بی آنکه کسی بداند خون خانواده راه خود را پیدا کرد.

هجران پشت شیشه ایستاده بود و چشم از حماسه بر نمیداشت و هر لحظه حاضر بود که اگر به هوش نیاید خودش نیز وارد عمل شود؛ چون گروپ خون هردو افسر O-) با خون حماسه مطابقت داشت و O-) «هوی» منفی یکی از نایاب ترین گروپ خون می باشد که به آسانی میسر نمیشود. ساعت بعد که علایم حیاتی پایدار شد؛ داکتر گفت: واکنش عالی بود.. انگار بدنش خون را می شناخت. گویا در بستر راحت دراز کشیده بود و چشمانش را بست و از نوید داکتر لبخند زد. حماسه تنها از ناحیه زخم درد نمی کشید بلکه از عدم حمایت زنان که قربانی شدند؛ شدیداً درد میکشید. در عالم بیهوشی چهره معصوم مادرش در ذهن اش مجسم میشد و دوباره با خود تعهد میکرد؛ اگر زنده بمانم دست از نوشتن نمیکشم و صدای زنان مظلوم وبی صدا می شوم. وقتی که به هوش آمد؛ وکیل حکمت در کنار بسترش نشسته بود؛ از آن جوان پرسید: تو کیستی؟ و دوباره از هوش رفت. باز چشم باز کرد و گفت تو کیستی؟ حکمت سینا گفت: دوستت هستم؛ دوست داشتن تو مانند نفس کشیدنم است. هر حرفی از درونم سرایت میکند؛ پیام عشق است. همیشه و تا آخرین نفسم عاشقت خواهم بود. حماسه فکر کرد پولیس هست؛ شاید هجران او را گماشته است. حکمت سینا گفت: تو نویسنده تمام زندگی مردم زخمی جامعه هستی؛ مگر از زخم قلب من نمیدانی که بخاطر صحت یاب شدنن خون می چکد. از لحظه حادثه تا حال من اینجا نشسته ام تا چشمت را باز کنی. کلمات برای گفتن اینکه چقدر زیبا و شگفت انگیز هستی کافی نیستند؛ فقط میتوانم بگویم عاشقت هستم. از حالا تا ابد؛ من صد ها نامه برایت نوشتم مگر هیچ جوابی به دستم نرسید. میدانم از هرکس و به خصوص از طبقه ذکور هراس دارید. اما نباید همه را در کشتی عصیان پدرتان غرق کنید. عاشق نوشته هایت و عاشق احساس پاک و قلب مهربانت هستم.. در همه جا و همه وقت ترا حمایت و حفاظت می کردم و میکنم. حالا بگو اگر کمک از دستم ساخته باشد دریغ نمیکنم. به وکیل ضرورت داری؟ من رشته حقوق را تمام کردم و مصروف نوشتن نوشتن رساله/ پایان نامه رشته حقوق دانشگاه یی هستم. به زودی وکیل خواهم شد و تا آخرین لحظه از تو حمایت میکنم. مجرمان را به محکمه می کشانم. اگر یکی آنها را بشناسید نام ببرید؛ همه آنها را پیدا میکنم. حماسه خود را تک درخت تنها در میان جنگل از آدم خواران حس میکرد و از همه نا امید شده بود. از یگانه خواهرش ستاره که او را رها کرده بود بعد به فکر هجران و گویا؛ خانم سما و خانم مینا افتاد. دوباره از هوش رفت. خانم سما؛ هجران؛ خانم مینا و گویا در شفاخانه بودند و خانم سما نامه های حکمت را قبلاً خوانده بود از طرز حرف زدن شاعرانه اش؛ حکمت را شناخت.

پرسید شما شاعرید؟.

حکمت گفت: من وکالت خواندم؛ وکالت این نویسنده جوان را به عهده میگیرم.

و افزود؛ لبخند حماسه خلاصه خوبی های جهان است.

با تمام مداد رنگهای دنیا؛ با هر زبانی که می دانید و یا نمی دانید؛ خالی از هر تشبیه و استعاره و ابهام تنها برایش یک جمله خواهم نوشت؛ « خاص ترین مخاطب دنیاست؛ لبخند او به معنی واقعی زیباترین چیز است که در تمام عمرم دیده ام؛ تا آخرین قدرت نمی گذارم این لبخند زیبا از لبان غنچه اش محو شود.

چونکه عشق در لبخند او نهفته است.

هرگاه این لبخند محو شود دنیای عشاق به تاریکی میرود»

و به حماسه گفت: « تو از مردم مینویسی و من از تو مینویسم.

نامه های را که برایت ارسال کردم اگر آنها را خوانده باشید؛ مرا می شناسید».

بلی حماسه تمام نامه های عاشقانه او را خوانده بود و برای خانم سما سپرده بود.

یکی از نامه هایش چنین عنوان داشت:

« قلبم تنها به عشق تو می تپد عزیزم. زندگی با تو مثل افسانه زیباست.»

خبرنگاران جریان وقوع حادثه را نوشتند و تلویزیون ها منتشر کردند.

یک تعداد بد خواهان برای نابودیش ثنا خوانی کردند.

هجران و مادرش وکالت حکمت را قبول کردند.

خانم سما مدافع راستن و حکمت به عنوان وکیل حماسه؛ در تلویزیون ظاهر شد و سخنرانی کرد.

پولیس جهت بازجویی و تحقیق از حماسه جریان را پرسیدند و سوال کردند.

آیا کسی را میشناسی که قصد جانت را کرده باشد؟

حماسه بعد از فکر کردن نام صمیم به یادش آمد و گفت در جریان ملاقات های که با خانم ها داشتم؛ یک

خانم گفت که پسرش قصد انتقام دارد.

پولیس : نامش را میدانی؟

حماسه بعد از فکر کردن نام صمیم به یادش آمد. اما صد فیصد مطمئن نبود.

هرقدر بالای ذهنش فشار آورد نام آن خانم را بخاطر نمی آورد اما گفت یک خانم در خاطرات خود گفته

است و من در کتاب نوشتم.

خانم برایم گفت؛ پسرش قصد انتقام دارد و سوکند خورده که انتقام خون پدرش را می گیرد؛ مگر اسمش

را نمیدانم و در کتاب نوشته م؛ او را پیدا کنید.

هجران یک کاپی کتاب را برای افسر پولیس؛ و یک کاپی برای حکمت سینا داد و گفت از جریان

گزارش مادرش که حماسه در کتاب ثبت است ؛ او را پیدا کنید.

پولیس کتاب حماسه را از ابتدا تا انتها مطالعه کرد و اسم صمیم را پیدا کردند...اما صمیم مرتکب

جرم و زخمی شدن حماسه نشده بود.

کسی که او را زخمی کرده بود؛ عمان نام داشت و به انتقام اینکه خواهرش بخاطر براه انداختن اعتصاب

مکتب با تصمیم غلط اداره مکتب بصفت محرک از مکتب اخراج شده بود.

خانم سما و حکمت در جواب خبرنگاران گفتند: «حمله بالای یک دختر جوان مبارز که علیه نارسایی ها قلم برداشته و از زنان زخمی که از مردان شاکی اند؛ مینویسد.

بلی از مردانی که وجدان شان تحت تاثیر پول و سرمایه خموش و چشمشان کور است؛ کسانی که شاکی اند باید بدانند حمله بالای یک دختر جوان که علیه نارسایی ها قلم برداشته از ظلم و بی عدالتی مینویسد؛ اگر شما میخواهید این صدا را خاموش کنید؛ محال است.

کسانی که شاکی اند و جرائت آن را نکردند که واقعیت برملا می شد اما یک دختر هفده ساله بخاطر اجرای عدالت؛ بخاطر حمایت زنان که از ترس نام و ننگ همه دردها و زخم ها را در قلب شان مخفی کردند؛ اما حماسه به افشاگری پرداخت.

آیا مستحق چنین حمله وحشیانه است؟

اگر از اعمال پدرش چشم پوشی میکرد... حق داشتیم؛ بپرسیم چرا درباره پدر خودت نمی نویسی؟.

در حالیکه او پدرش را محاکمه کرده است؛ شما کتابش را بخوانید بعد در موردش قضاوت کنید آب را نادید موره را از پا نکشید. کتاب حماسه پر فروش ترین کتابها گردید. خبرنگاران جریان حادثه را نوشتند. مردم به کتاب فروشی ها یورش بردند و در نوبت صف بستند.

مردم آگاه و زنانی که منتظر چنین فرصت بودند؛ برای عیادت حماسه به دروازه شفاخانه صف بستند. کنترل مردم و حفاظت از حماسه و سایر مریضان شفاخانه برای پولیس یک درد سر خیلی جدی ایجاد کرد.

پس از حمله ناگهانی چاقو که در میان مردم رخ داد؛ چندین جوان نیز نقش زمین شدند؛ خون با خاک بیابان در آمیخت و فریاد ها فضا را شکافت.

حماسه نیز در میان این آشوب زخمی شد.

حکمت سینا؛ آگاهانه و بدون درنگ خود را به او رسانید؛ با کمک چند نفر رهگذر حماسه را از میان جمعیت بیرون کشیدند و به شفاخانه انتقال داد.

مردم شهر هنوز نمی دانست که این زخم تنها زخم یک تن نیست؛ زخمیست بر وجدان جمعی... در شفاخانه پولیس زودتر از داکتران رسید.

پرسشهای پی در پی بود؛ گویی حقیقت را نه برای عدالت بلکه برای خاموش کردن صدای حماسه می خواستند. افسران پایین رتبه میان دستور های متناقض سرگردان بودند.

یکی میگفت حادثه عادیست؛ دیگر میگفت نه؛ تحریک شده و هدف مند است.

این سر در گمی تا سطح مقامات بالا رفت؛ تلفون ها پشت سر هم زنگ میخورد و هیچ کس مسئولیت صریح را نمی پذیرفت.

همان شب خانم سما و حکمت سینا مقابل کمره تلویزیون ایستادند سخنان شان آرام ولی برنده بود.

خانم سما با صدای که لرزش نگرانی را پنهان نمی کرد از حق مردم برای امنیت گفت و از مسئولیت های پولیس با لحنی آرام اما قاطع، پولیس را مخاطب قرار داد و گفت: ما از هیچ فردی نام نمی بریم و

قصد اتهام شخصی نداریم؛ اما وقتی یک دختر در قلب شهر زخمی می‌شود و جان‌ش به خطر می‌افتد، این نشان‌دهنده‌ی خلا جدی در تأمین امنیت است.

اگر نهادهای مسئول به وظیفه‌ی خود به درستی عمل می‌کردند، امروز حیات یک انسان بی‌دفاع چنین بازیچه‌ی سهل‌انگاری نمی‌شد. حکمت سینا با استدلال حقوقی یادآور شد که پرسش‌ها از قربانی؛ جایگزین تعقیب مهاجم نمی‌شود.

با تکیه بر اصول قانون ارائه نمود؛ مطابق قانون، تأمین امنیت شهروندان مسئولیت مستقیم نهادهای

ذربط است و هرگونه کوتاهی در این زمینه قابل پیگرد می‌باشد.

ما خواهان روشن‌شدن حقیقت از مسیر قانون هستیم، نه احساسات.

پرونده‌ی زخمی‌شدن حماسه باید به‌صورت شفاف بررسی شود تا مشخص گردد کدام نهاد در انجام وظیفه‌ی قانونی خود سهل‌انگاری کرده است.

این مصاحبه آتش افکار عمومی را شعله‌ور تر کرد.

روز بعد دروازه شفاخانه به صحنه‌ای بی سابقه مبدل شد.

مردم برای عیادت حماسه صف بستند؛ زن؛ مرد پیر و جوان با کاغذهای دعا و نامه‌های که بوی امید میداد و دسته گل‌های مرغوب در دم دروازه شفاخانه آمدند.

پولیس مجبور شد؛ حلقه امنیتی ایجاد کند.

اما نگاه همچنان پرسشگر بود «مهاجم کجاست؟

چی کسی پاسخ گوشت؟

در میان این همه غوغا؛ هنگامه نویسنده‌ای جوان هفده ساله - با دفترچه‌ای در دستش بی صدا یادداشت برداشته بود؛ او فقط روایت حادثه؛ که ترس و شجاعت مردم را نوشته بود؛ برملا گردید.

نوشته‌های کوتاهش در شبکه‌های اجتماعی دست به دست شد و صدای نسل جوان گردید.

نسلی که می‌پرسید چرا خشونت تکرار میشود و عدالت همیشه عقب می‌ماند.

در سوی دیگر تشویش خانم سما هر لحظه بیشتر میشد میان شفاخانه و تماس‌های بی پاسخ مقامات؛ دلش آرام نمی‌گرفت.

هجران با چهره گرفته در کنارش ایستاده بود و دو برادر اندرش «هجران و گویا» نیز در رفت و آمد عیادت و نگران صحت حماسه بودند.

این هرسه میدانستند که پرونده اگر رها شود؛ به فراموشی گذاشته میشود.

میان امید و ناامیدی و بهبودی صحت یابی حماسه و فشارهای پنهانی شب را در شفاخانه صبح کردند.

پولیس تحت فشار افکار عمومی؛ ناچار شد مسئولیت‌ها را روشن تر کند.

تشکیل هیات بررسی؛ جمع‌آوری تصاویر دوربین‌ها و تعهد به اعلام نتایج شدند.

اما مردم دیگر وعده‌ی خالی را نمی‌خواستند؛ آنها پاسخ؛ عدالت و پیشگیری می‌خواستند.

حماسه میان درد و دارو به نماد ایستادگی و مقاومت در برابر خشونت؛ آزمونی برای وجدان مقامات؛ مبدل شد.

مقامات فهمید که این بار سکوت گزینه نیست؛ باید پاسخگو باشند. پس از روزهای دشوار درمان؛ حماسه از بستر شفاخانه برخاست.

زخم هایش تازه ولی دیگر همان نگاهی پشین و هراس انگیزش نبود.

باتصمیم مشترک خانم سما و پسرش هجران و حکمت سینا بخاطر مراقبت جدی وی را به مکان امن انتقال دادند. این بار قضیه مانند گذشته در ابهام باقی نماند.

زیرا مردم دیگر نخواستند تماشاگر باشند. روایت های ناتمام؛ تناقص گوی ها و تاخیر پولیس؛ خشم فرو خورده مردم شهر سه سطوح آورده بود.

اعتصاب عمومی شکل گرفت.

موتر ها در جاده ها متوقف شدند

شهر از نفس افتاد و با سکوت سنگین فریاد میزد.

در میان چهار راهی ها؛ پلاکارد ها بالا رفت.

امنیت حق ماست.

ما عدالت میخواهم نه وعده.

قربانی را با جوی نکنید.

پولیس این بار تنها ناظر نبود. مسئولیت افسران بطور رسمی زیر ذره بین رفت.

گزارشها به مقامات بالا رفت و هیات مستقل بررسی تشکیل گردید.

هر چند افسران می کوشیدند تقصیر را به « ازدحام» و نا فرمانی جمعیت نسبت بدهند؛ اما اسناد و شواهد و دفاع مخفیانه هجران و گویا افسران پولیس مسیر را تنگ تر کرده بود.

خانم سما در یک بیانیه کوتاه به تلویزیون بار دیگر گفت: حفاظت از جان شهروندان؛ لطف نیست؛ وظیفه است اگر عدالت اجرا نشود؛ فردا حیات هر شهروند به خطر مواجه می شود؛ مسئولین باید پاسخ بگویند.

حکمت سینا هوشدار داد هرگونه پنهان کاری پیگرد قانونی خواهد داشت.

هجران و گویا با وجود تشویش امنیت حماسه در کنار مردم ایستادند؛ زیرا می دانستند عقب نشینی؛ راه را برای تکرار خشونت باز میکند.

در میان اعتصاب؛ نوشته های کوتاه نویسنده ای جوان هفده ساله بیشتر از پیش شعار گونه خوانده میشد.

حماسه نوشته بود « وقتی شهر ساکت میشود؛ حقیقت بلند تر شنیده می شود.»

جمله ای که به شعار اعتصاب بدل شد.

حماسه در مکان امن خبر ها را دنبال میکرد؛ اشک در چشمانش حلقه میزد؛ نه از درد زخم بلکه از دیدن شهری که دیگر تنهایش نمی گذارند؛ او فهمید که داستانش از آنچه آرزو داشت؛ فراتر رفته است و به حماسه شهر بدل شده است.

هجران هر روز به مکان امن دیدن حماسه میرفت؛ وقتی چشمش به حماسه افتاد، اشکهایش چون زخمی تازه بر دل او نشست.

نتوانست گریه حماسه را تاب بیاورد؛ نگاهی را برای لحظه ای دزدید، نفس عمیقی کشید و نزدیک تر آمد و رام گفت: «نگذار این درد تو را کوچک بسازد.

تو تنها نیستی... من اینجا هستم.» دستش را به نرمی روی شانه حماسه گذاشت و افزود: «آنچه بر تو گذشته، تقصیر تو نیست. عدالت راه خودش را پیدا می کند، و من تا آخر کنارت می مانم

در این حال «الیاس دیگر مخفیگاهی نداشت که سرش را پایین انداخته و در سایه پنهان شود. او شینید «یک نفر از میان جمع فریاد زد: «مرد مسئول را فراموش نکنید! » اشاره‌ای تلخ به الیاس بود.» الیاس نیز مانند حماسه در خانه اش خبر ها را تعقیب میکرد.

حمایت هجران و گویا از حماسه تنها در حد ماموریت رسمی پولیس نماند.

آنها در کنترل حفاظت فیزیکی و انتقال حماسه به مکان امن در نوشتن و ثبت دقیق روایت قضیه نیز کمک کردند.

هرگاه زمان بندی و جزئیات حذف میشد؛ حقیقت را ناقص میکرد.

حماسه نمیدانست چرا این دو افسر بیش از حد معمول خود را درگیر کرده اند.

اما در پشت پرده ماجر شکل دیگری داشت .

هجران و گویا با شناختی که از ساختار قدرت؛ ضعف ها و ترس سیستم داشتند؛ می دانستند عدالت بدون فشار عمومی حرکت نمیکند.

به همین دلیل اعتصاب عمومی را نه آشکارا بلکه هوشمندان و شعار گونه شعله ور نگه میداشتند.

اطلاعات درست و کنترل شده به رسانه ها میدادند.

زمان انتشار گزارش انتخاب میشد که قربانی هرگز فراموش نشود.

در ظاهر هجران و گویا افسرانی بودند که به حکم وجدان در کنار مردم ایستاده بودند.

اما در باطن هر تصمیم شان بوی خون شریکی میداد.

حماسه بی خبر از این پیوند بارها از خود می پرسید این نفر وقتی که دیگران عقب میکشند؛ اینها پیش می آیند. یک لحظه حادثه شفاخانه به یادش آمد.

« در شفاخانه موقعی که وضعیت حماسه بحرانی شد؛ نرس ها و دکتران شفاخانه به تپش افتادند؛ دکتر به صدای قاطع گفت: خون لازم است خون ... مریض را از دست میدهم.

هیچ کس جلو نیامد؛ هجران گویا بدون پرسش استین های شان را بر زدند و گفتند خون من مطابقت دارد.» حماسه در مکان امن فرصت فکر کرد داشت تا حادثه را به دقیق با جزئیات در ذهنش مرور کند.

روزهای وقتی که حقیقت برملا شد حماسه در همان مکان امن فهمید هجران و گویا برادران اندرش هستند؛ سکوت دیگرگونه حاکم شد.

یادش از گفته خانم نرگس آمد برای حماسه گفته «هرگاه قصد ازدواج داشتی بدون آزمایش خون با کسی ازدواج نکنید.»

حماسه به دست گویا نگاه کرد جای سوزن هنوز پیدا بود؛ آرام گفت « آن روز خون تو بود؟»

گویا سر تکان داد اما هجران گفت: پیش از این که بدانی و پیش از این که بگویی ما خون دادیم.

اشک از گونه های حماسه سرازیر شد؛ این بار نه فقط برای نجات جاننش بلکه برای حقیقت که زود تر از زبان رگهاش گفته شده بود.

حماسه گفت « من پیش از شناختن تان با خون خود تان زنده ماندم.

آن شب پیوند که با درد آغاز شده بود با زندگی مهر شد.

فصل ششم

اعتصاب عمومی شکل گرفت:

اعتصاب عمومی این بار نه تنها به بازار و ادارات محدود نماند؛ مکاتب نیز به صحنه پرسش بدل شدند. زنگ های مکاتب خاموش ماندند اما صدا ها بلند تر شد. شاگردان؛ کتاب بدست پشت دروازه های بسته ایستادند نه برای تعطیلی بلکه برای حق آموزش و آموختن. مردم به روشنی می گفتند «اگر امنیت عدالت میخواهد؛ آموزش هم پاسخ می طلبد. محروم کردن جوانان از حق درس؛ بهانه ی اعتصاب با تمام نظم قابل محاکمه است. اخراج های بی دلیل؛ تعلیق های ناگهانی؛ و تصمیم های سلیقه یی همه نشانه های ضعف اداره مکاتب بود. ضعیفی که آیند را گروگان می گرفت. در بیانیه های مردم این پرسشها تکرار میشد. چه کسی مسئول است؟ وقتی که شاگرد بدون دلیل از صنف بیرون رانده میشود؟ چه کسی پاسخ میدهد؟ وقتی که ترس جای قانون را میگیرد. معلمین آگاه نیز در کنار شاگردان ایستادند و گفتند اعتصاب دشمن آموزش نیست؛ سپر آن است. آموزش زمانی زنده می ماند که عدالت نفس بکشد. آنها خواستار محاکمه اداری شدند. بررسی تصمیم ها؛ بازگشت شاگردان اخراج شده؛ پاسخگویی شفاف مدیرانی که به جای حل بحران آن را بدوش شاگردان انداختند. شعار برجسته این بود «مکتب تعطیل نیست؛ حق درس تعطیل شده است» این مطالبه به دوسیه اخراج حماسه گره خورد و مردم فهمیدند که خشونت تنها در خیابان رخ نمی دهد؛ گاهی در پشت میز اداره ها؛ با یک امضا آینده جوانی زخمی و از تحصیل و دانش او را محروم میسازد. همانطور که برای زخم های حماسه عدالت خواستند؛ برای آموزش نیز ایستادند. مردم در شهر در سکوت اعتصاب درسی تازه آموختند؛ عدالت اگر به مکتب نرسید فردا به خیابان ها بر میگردد. اعتصاب مکاتب چهره تازه بخود گرفت. شاگردان و خانواده ها با شعار حق درس به میدان برآمدند. این بار خشم منظم بود؛ صدای جمعی؛ نه آشوب؛ اما پولیس بخاطر اداره نظم و امنیت در میان جمعیت می گشت. هنوز دنبال نامی می گشتند که در تحقیقات نخست نیافته بودند. عمان نامی که در هیچ گزارش رسمی برجسته نشده بود. پولیس با مطالعه کتاب حماسه و روایت های علنی نتوانسته بود او را شناسایی کند.

چون مهاجم نه چهره ای شناخته شده بود و نه عضوی از گروهی سازمان یافته؛ فقط یک جوان خشمگین. همان روز عمان با یک پلاکاردی در دست داشت به میان مظاهره داخل شد و شعار داد خواهر من نیز از مکتب بی دلیل اخراج شده است.

صدایش میلرزید و او مصمم بود برای بسیاری او تنها برادر متعرض به نظر میرسید.

جوانی که از ضعف اداره مکتب زخم خورده بود.

هیچ کس باور نمی کرد حقیقت اینقدر نزدیک باشد.

جمعیت یکباره به هم ریخت یکی از معلمین او را شناخت؛ نگاه عمان برای یک لحظه شکست و همان یک لحظه کافی بود؛ حقیقت ناگهانی و بی رحمانه افشا شود. «عمان همان کسی بود که حماسه را با چاقو زخمی کرده بود» نه به دستور کسی و نه بخاطر پول... او در بازجویی صدایش شعار و اعتراض نبود بلکه اعتراف بود و گفت؛ خواهرم را بی جهت از مکتب اخراج کردند.

گفت حماسه را بخاطر دشمنی شخصی نزدم به عنوان نماد تحرک و نماد خود قربانی آن سیستمی است که او را به خشونت کشانده بود.

این اعتراف اعتصاب را وارد مرحله تازه کرد و مردم فهمیدند که ماجرا ساده نیست.

حماسه وقتی حقیقت را شنید؛ سکوت کرد نه دفاع و نه نفرت؛ فقط در جواب خبرنگار و خطاب به عمان گفت «چاقو دست تو بود... اما زخم کار بی عدالتی ست.»

این جمله بیشتر از هر اعترافی شهر را لرزاند؛ ماجرا حالا دیگر یک حادثه نبود.

همان روز حماسه بطور اضطراری به شفاخانه منتقل شد؛ وکیل حکمت؛ هجران و گویا و همچنان خانم سما و خانم مینا نه تنها به روایت های اصلی و حساس بلکه با قلب پر از عشق کنار او ایستادند.

نگاه شان حتی در سکوت همراه نفس های حماسه بود.

هر لحظه ای که اضطراب و درد بر حماسه غلبه میکرد آنها حضور داشتند.

دو افسر پولیس هجران و گویا در کنارش ایستاده بودند؛ آنها نه تنها به حیث محافظ فیزیکی بلکه حافظان حقیقت بودند.

آنها ی که بدون صدا؛ پشت پرده امنیت و عدالت را برقرار میکردند.

در عین حال وفاداری خانوادگی و وجدان را حفظ میکردند.

حضور خانم سما و خانم مینا مانند ستون های نا پیدا اما محکم همیشه حماسه را در هر مجلس و حتی در میان جمعیتی اعتراضات همراهی میکردند.

نگاهای شان؛ حتی سکوت شان به حماسه نشان میداد که تنها نیست؛ نه در درد و نه در مبارزه و نه در مسیر شکل گیری عدالت.

حتی موقعی که اعتراضات عمومی به اوج رسید؛ افشاگری ها؛ مواجهه ها در محاکمه جریان یافت آنها با حماسه همراه بودند.

نه برای دیده شدن بلکه برای ایستادن در کنار حقیقت و شجاعت حماسه.

بدین ترتیب حماسه تنها نبود.

پیوندی ایجاد گردید که فراتر از عشق یا دوستی بود.

پیوند اعتماد؛ وفاداری و مسئولیت مشترک که بعدها با آشکار شدن برادرانش بودن هجران و گویا عشق اعتماد چند برابر شد.

ستاره و خلیل نیز اخبار را تعقیب می کردند؛ در اعتراضات حضور داشتند اما حضور شان محسوس نبود. بالاخره میخواستند حماسه بداند که خواهرش نیز در جمع معترضین حضور دارد.

در تمام این جریانات، خانم سما، خانم مینا، هجران، گویا و حکمت سینا حماسه را تنها نگذاشتند؛ هر کدام چون دیواری خاموش، پشت او ایستادند.

اما حضور ستاره - خواهرش - و خلیل، شکل دیگری داشت؛ حضوری ممنوع، و دردناک. آن روزیکه، نام حماسه از تلویزیون پخش شد. تصویرش لرزان اما استوار، در قاب خبرها نشست. ستاره متعجب شد.

دستش روی دهانش ماند و اشکاز چشمانش، بی اجازه سرازیر شد. خلیل چند قدم عقب تر ایستاده بود؛ نه جرأت نزدیک شدن داشت، نه توان چشم برداشتن از صفحه تلویزیون.

هر دو می دانستند که به خاطر وضعیت امنیتی، هیچ کس اجازه نزدیک شدن به حماسه را ندارد؛ حتی نزدیک ترین کس یعنی ستاره خواهرش.

آنها حماسه را ندیدند، اما صدایش را شنیدند؛ و همان صدا کافی بود تا بفهمند او هنوز ایستاده است. حضورشان در فاصله دور تعریف شد؛ در نگاه های ناتمام، در دعوای بی صدا و در اشکی که پشت درهای بسته ریخت، نه در آغوش هم.

بالاخره اجازه دادند؛ نه دیداری آزاد، نه آغوشی گرم. در خانه امن گفتند: «فقط چند دقیقه، با فاصله، بدون نزدیک شدن اجازه دارند؛ حماسه ملاقات کنند.»

دیوارها شاهد بودند و سکوت، سنگین تر از هر نگهبان بود؛ ستاره اولین کسی بود که لب باز کرد؛ صدایش می لرزید.

اما حماسه نگاهش را دزدید. صورتش را برگرداند؛ انگار دیدن آن چهره، زخم های کهنه را دوباره باز می کرد... گفت: «حالا آمدی؟

وقتی که همه چیز گذشته؟

آن روزها که تنها بودم، که ترس از هر سو می بارید، کجا بودی؟

ترسیدی، ستاره... و ترسو ها همیشه دیر می رسند.»

ستاره چیزی نگفت. اشک، جای پاسخ را گرفت. خلیل خواست قدمی جلوتر بیاید، اما نگهبان با نگاهش او را متوقفش کرد. فاصله، قانون بود؛ حتی میان خواهر و برادرش... حماسه بی آنکه برگردد، ادامه داد: «در بدترین شرایط، تنه ایم گذاشتید.

من ایستادم؛ نه چون قوی بودم، بلکه چون کسی نبود که تکیه گاهم باشد.

چند دقیقه تمام شد.

نه آغوشی رد و بدل شد، نه دلخوری ای التیام یافت.

دیدار، انجام شد اما فاصله، همچنان پابرجا ماند.

حکمت سینا در طول دو سال که عاشق شجاعت حماسه و نوشته هایش بود، بیش از صد نامه برای

حماسه نوشته بود و بجوابی نرسیده بود؛ حالا وکیل مدافع اوست.

خانم سما نامه های حکمت را مانند نوشته های قلمی و تاپیی کتاب حماسه خیلی محفوظ نگه داشته بود.

منتظر بود تا این عاشق سینه سوخته هویدا شود.

هجران و گویا هر دو به ملاقات حماسه نه به عنوان پولیس بلکه بنام برادرانش آمدند؛ صادقانه برای حماسه اعتراف کردند؛ ما با آنکه وظیفه گرفتاری مجرمین را داشتیم و داریم اما هیچ کس جرات نوشتن و رها کردن تیر قلم را نداشتند.

پس از آن که تظاهرات پایان یافت و نامها در بلندگوها و رسانهها تکرار شد، دیگر موضوع پنهان نماند. مقامات، محاکم و پولیس همگی در جریان قرار گرفتند؛ فشار افکار عمومی، از هر دستور اداری سریع تر عمل کرد. سه شب بعد، پیش از سپیده دم، پولیس در خانه الیاس را کوبید؛ نه با هیاهو، بلکه با حکم رسمی.

همسایه ها فقط سایه ها را دیدند و صدای بسته شدن در موتر را شنیدند.

الیاس بدون مقاومت برده شد؛ چون می دانست این بار، راه فرار نیست. پرونده همان روز به خارنوالی فرستاده شد و محاکمه، علنی اعلام گردید.

این بار نه شعار بود و نه فریاد؛ قانون سخن می گفت.

نام الیاس، از پلاکاردها، به محکمه رسید و این بار سطحی عمل نکردند.

قاضی با صدایی جدی و بی انعطاف اعلام کرد که حمل سلاح سرد توسط عمان، آن هم با قصد آسیب رساندن، مصداق روشن جرم سنگین است و هیچ توجیهی نمی تواند آن را کاهش دهد.

دستور بازداشت فوری عمان در صحن محکمه صادر شد و او با دست بند، زیر نگاه سنگین حاضران و خبرنگاران از تالار خارج گردید و در ادامه، قاضی پرونده الیاس را گشود؛ مردی که مغز متفکر و محور اصلی تمام ماجرای کتاب حماسه شناخته شد.

محکمه تاکید کرد که طراحی، تحریک و هدایت جرم، به همان اندازه اجرای آن قابل مجازات است.

به استناد اسناد و شهادت ها، الیاس مسئول مستقیم شناخته شد و حکم بازداشت او بدون تعلیق صادر

گردید. قاضی در پایان گفت: «قانون برای کسی رحم نمی کند؛ نه برای دستی که چاقو کشیده، و نه برای ذهنی که فاجعه را طراحی کرده است.» سکوت سنگین تالار، نشان می داد که عدالت این بار فقط گفته نشد، بلکه اجرا گردید. جریان محکمه به گونه مستقیم از تلویزیون ها پخش می شد.

تصویر تالار، بی وقفه روی صفحه های تلویزیون خانه های شهروندان بود و صدای قاضی، خانه به خانه می رسید.

دوربین ها هر حرکت را می گرفتند؛ مکث ها، نگاه ها، و نفس های سنگین بود. و قتی که نوبت به حماسه

رسید؛ قاب تصویر تنگتر شد. او میان خانم سما و خانم مینا نشسته بود؛ زخم هایش هویدا بود اما صدایش

آرام و روشن.

مجری در استودیو نامش را تکرار کرد و گفت: بینندگان گرامی، حماسه؛ دختری که امروز صدای بسیاری از خاموشان است. هجران وگویا در پس زمینه دیده میشدند؛ خاموش ایستاده و مراقب میلونها بیننده تلویزیون بودند. یک بارتصویر فضای تالار محکمه ساکت شد.

در ختم جلسه تصویر بیرون از محکمه قطع نشد و خروج محافظت شده حماسه زنده پخش گردید. ازدحام مردم؛ فلاش دروبین ها و خبرنگاران که گزارش لحظه به لحظه را مخابره میکردند در تلویزیون ها پخش میشد. آن روز پیش از آنکه حکم قاضی در پرونده ثبت شود؛ چهره حماسه در حافظه جمعی ثبت شد؛ پخش زنده با تصاویر جمعی مردم؛ پرسشهای خبرنگاران آنچه که هجران وگویا میخواستند؛ انجام شد.

حضور حماسه در تالار محکمه نفس ها را در سینه حبس کرد؛ اودر میان خانم سما و خانم منیا با سربلند نشسته بود چهره اش رنگ باخته ولی نگاهش استوار بود. هجران چند قدم عقب تر ایستاده و خاموشانه مراقب سکوت در تالار و سکوت هزاران بیننده تلویزیون در سراسر کشور بود. در پایان جلسه قاضی دستور خروج محافظین را صادر کرد؛ حماسه بار دیگر زیرمراقبت جدی با حلقه ای از محافظان از تالار بیرون آورده شد.

هنوز قدم به حیاط نگذاشته بود که همه به برخواست؛ مردم گرداگر تعمیر محکمه را محاصره کردند و ایستاده بودند و بعضی با دست های گره خورده؛ بعضی با فریادهای که نام حماسه را صدا میزدند. احساسات لبریز بود و امنیت در آستانه شکستن قرار گرفت؛ محافظان به دستور هجران حلقه امنیتی را تنگ تر کردند.

فلاش های کمرها خبرنگاران چون برق پیاپی در صفحه تلویزیونها بر چشم بینندگان میزد. خبرنگاران با میکروفونهای شان درپله های زینه محکمه بالا رفتند و پرسشها آغاز شد.

«حس شما چیست؟»

«آیا عدالت اجرا شد؟»

«صدای فریاد ها جعیت در هم امیخته بود»

حماسه لحظه ای ایستاد نه برای پاسخ گفتن بلکه برای نفس کشیدن.

نگاهی کوتاهی برخانم سما و خانم مینا انداخت؛ هجران با اشاره ای آرام او را به حرکت دعوت کرد. هجران خودش با شتاب در میان ازدحام راه باز کرد و مردم اندک دور شدند اما انعکاس آنروز میان عدالت؛ خشم مردم و چشم های بیقرار رسانه ها؛ در ذهن مردم شهر ماندگار شد.

پیش از آنکه حرکت کنند؛ حماسه با اشاره لحظه کوتاه متوقف شد؛ حلقه محافظان ایستادند؛ همه فروکش کرد؛ گویا میخواست که شهر صدایش را بشنود.

خبرنگاران جلو آمدند؛ میکروفنها بالا رفت.

خانم سما یک قدم عقب رفت و راه باز کرد حماسه مقابل کمره های خبر نگاران ایستاد؛ زخم هایش هنوز تازه بود اما صدایش نلرزید و گفت :

من حماسه ام؛ نه برای ترحم اینجا ایستاده ام و نه برای انتقام. ایستاده ام که بگویم؛ سکوت امنیت نمی آورد. وقتی که ما حرف نزنیم؛ خشونت تکرار میشود.

فلاش کمره ها برق زدند و نامش روی لبهای تمام مردم شهر افتاد و جمله اش را تکرار کردند.

« وقتی که ما حرف نزنیم؛ خشونت تکرار میشود»
 خبرنگاران پرسیدند؛ از این عدالت راضی هستید؟
 حماسه مکتبی کرد و پاسخ داد؛ عدالت مسیر خودش را می پیماید؛ اما امروز مهمتر این است که دیده شویم؛ حضور ما آغاز تغییر است.
 جمعیت آرام شد و صداها و تنش ها به احترامش خاموش گردید.
 محافظین دوباره حلقه زدند وی را بدرقه کردند.
 مردم اندک از محاصره دور شدند؛ اما تصویر حماسه شیرزنی که از دل زخمها؛ صدا ساخت و روی صفحه رسانه ها روایت آن روز را نوشت.
 با خاموش شدن کمره ها و پراکنده شدن جمعیت؛ شهر آرام آرام به حالت عادی خود برگشت.
 اما در دل حکمت سینا شور دیگری جریان داشت.
 در دلش هیاهو؛ گفت و گوی آغاز شد که قانون در آنجا نداشت.
 گفتوگوی که در آن واژه هایش به جای حکم؛ تسلی میداد و بجای استلال به دل پناه می شد.
 خانم سما که تمام خطهای حکمت را خوانده بود؛ با خود گفت این همان عاشقیست که مانند نوشته های عاشقانه اش صحبت میکند؛ و گفت ادمه بدهید.
 ختم سما دوباره پرسید شما شاعرید؟
 حکمت مکتبی کرد و انگاه سخنش را آرام؛ چنان گفت که گویی جمله ها را از دل نوشته های عاشقانه بیرون میاورد.
 در پاسخ گفت: قدم زدن در زیر باران؛ گرفتن دست هایش در دستانم... چیزیست که او را شفا می بخشد؛ صحت یابی او آرزوی من است.
 خانم سما لحظه ای به او خیره شد؛ نه مانند کسی که پاسخ حقوقی می شنود؛ بلکه مانند خواننده ای که نثر ادبی را از دل قامونس ادبیات بیرون میکشد.
 لبخند کمرنگ زد و گفت باز هم میپرسم؛ شما شاعر هستید؟
 حکمت بی آنکه لبخند بزند؛ گفت نه عاشقم.
 ختام سما که از طرز صحبتش؛ حرفهای دل حکمت را شناخته بود؛ گفت ادمه بدهید.
 حکمت گفت: شعر من ردیف و قافیه نمیخواهد؛ انگشتان نویسای او استعمال جملات بخاطر مرحم گذاشتن روی زخم زنان زخمی؛ هر خواننده را دیوانه می سازد و اما مرا شاعر ساخته است. هزار بار قلم گرفتم تا اسم او را؛ یاد او را از قلم خط بزنم اما قلم به پیمانه خط های کتابش از عشق پر شد و برخلاف تصورم عاشقانه تر نوشتم.... اکنون حرارت دستانش برآیم نفس تازه بخشیده است.
 دوست داشتن حماسه برایم مانند نفس کشیدن است و این نفس همیشه با من خواهد ماند.
 تا آخرین لحظه زندگیم این عشق را پرورش می دهم؛ عشقم نسبت او ختم نا پذیر است.
 حماسه عزیزم تو نویسنده کامل قصه ها هستی و من قصه عشق توام؛ داستان زندگی توام به یادت هر شب استعاره میکردم تا سحر به یادت می نوشتم؛ شاید روزی به یکی از نامه هایم جوابی بدست آورم؛ اما در انتظارم گذاشتی.

حالا که در کنارت هستم قلم بشدت می تپد می خواهم قلم را از تو بگیرم و از عشق تو بنویسم.

تو قصه زندگی من هستی.
 من این عشق یکطرفه را به واقعیت تبدیل میکنم؛ تو تقدیر من هستی.
 بعد از این همه ماجرا ها حماسه آهسته آهسته صحت یاب گردید و برای مصاحبه در تلویزیون گفت:
 مادران؛ خواهران با هم متحد شوید؛ حقوق حقه تان را از ظالم بگیرید اگر پدرتان هم باشد.
 هرگاه شما آزادی تان را بدست آورید؛ آزادی تمام مردم تامین میشود.
 آرزو دارم تا هیچ زنی؛ هیچ مادر؛ هیچ خواهر و هیچ همسری آزار نبیند؛ آزادی حقوقی شان در خانواده؛ و خارج از منزل؛ در محل کار به بنیاد انسانی تامین و عدالت برقرار گردد.
 امنیت تان تامین؛ افکار آزادی طلبانه تان تحکیم و در تمام عرصه های زندگی حاکم باشید.
 خواهران و مادران عزیزم شما مردان را در آغوش تان تربیت کردید؛ پس چرا در تمام خرابکاری های شان تاوان میدهید؛ مثلاً در برابر جنایت یک مرد؛ چرا زنان رنج می کشد.
 کتابش را بلند کرد و گفت: در نوشتن این کتاب با پرابلم های غیر باور مجادله کردم؛ از خانم هایی که خاطرات شان را با من در میان گذاشتند و در تکمیل کتاب حصه گرفتند؛ سپاسمدم.
 و همچنان از پرداخت هزینه چاپ و تایپ کتاب؛ توسط سه افسر جوان پولیس شهر رسماً تشکر میکنم.
 آزادی هیچ وقت بدون مبارزه و از خود گذری بدست نمی آید؛ از ظالم نترسید.
 این کتاب بیان گر درد های مادرم و سایر زنان زخمی جامعه ما که تحت ستم ظالمان قرار گرفته بودند؛ نوشته شده است. این کتاب سند آزادی شماست.

فصل هفتم

حماسه در کتابخانه عمومی شهر حاضر شد.
 حماسه واقعاً حماسه آفرید و مردم بخاطر امضایش در صف بایستند حماسه با خانم سما و هجران به خواهش خوانندگان میخواست در مورد کتابش صحبت کند.
 هجران برایش گفت تا آخر عمر مخفی مانده نمی توانید این را باید با یک اطلاعیه برای خوانندگان برسانید. یکی از کتابخانه های عمومی شهر را تعیین امنیت داخل و خارج کتابخانه را من تضمین میکنم و شما با مادرم یکجا بروید و برای علاقمندان کتاب امضا بدهید؛ هر امضای شما پلیست میان دل های خوانندگان و سایر مردم شهر.
 در کتابخانه عمومی جایی که دیوارها پر از کتاب و سکوت، شاهد شادی و امید کسانی خواهد بود که در کنار واژه ها به زندگی نگاه تازه ای پیدا می کنند.
 حضور هر خواننده، لبخند هر کودک و نگاه کنجکاو هر جوان، همان چیزی بود که به پایان خوش کتاب شما را جان می بخشد.
 حماسه بی صبرانه انتظار چنین برخوردی را از هجران داشت؛ مانند پرنده بال کشید و خود را در آغوش هجران انداخت.
 اولین بار هر دو «خواهر و برادر» لحظه را تجربه کردند که بوی همخونی و برادری میداد.
 روز امضا در کتابخانه، با وجود شور و هیجان، تحت امنیت شدید برگزار شد.
 تنها چند نفر اجازه ورود داشتند، اما در گوشه ها و بین قفسه ها، شمار زیادی از پولیس با لباس شخصی

مستقر شده بودند.

هجران هم میان آن‌ها دیده می‌شد؛ چشمانش همه جا را می‌پایید و مطمئن می‌شد که هیچ خطری نزدیک حماسه نشود. حماسه آرام و مطمئن قدم برداشت و پشت میز امضا نشست.

کتاب‌ها یکی یکی روی میز گذاشته شدند.

خوانندگان کتاب تنها یک طبقه نبود؛ پیر؛ جوان؛ زن و مرد و حتی همان دکاندار خوراکه فروشی که برایش سودا نمی‌فروخت؛ یکایک مقابل حماسه قدر راست می‌کردند و امضا می‌گرفتند.

او هر صفحه را با دقت و مهربانی امضا میکرد.

نگاه‌های مشتاق خوانندگان از پشت حفاظ امنیتی، با تحسین و احترام او را دنبال می‌کردند.

هر امضا نه تنها پایان یک داستان، بلکه آغاز پیوندی بود میان حماسه و کسانی که واژه هایش را دوست داشتند. در همان فضای امن، شور و شغف در سکوت کتابخانه موج می‌زد، و تصویر این روز در ذهن همه ثبت شد و حماسه قبل از امضا چند فرد شعر شاعر دل خسته را می‌نوشت و بعد امضا میکرد.

رسم دنیا همین است آن که آمد رفتنیست

بعد رفتن نام نیکش بر زبانها ماندنیست

تا توانی خلق را از خود مرنجان با سخن

آنکه بالاتر نشیند؛ آخرش افتادنیست.

موقعی که کتابخانه را ترک می‌کرد؛ با خبرنگاران مقابل شد و در جواب ایشان چنین گفت: در نوشتن این کتاب زحمت زیاد کشیدم از اخطاریه‌ها؛ حمله مردم بر من در سرک؛ نترسیدم البته نه یکبار بلکه چند بار در سرک بالایم حمله شد؛ هر قدر مخالفت با من زیاد میشد همان اندازه بیشتر و با تلاش می‌نوشتم.

قلم یگانه چراغیست که ذهن تاریک ما را روشن می‌سازد و گره از مشکلات جامعه را با این قلم باز میکنیم.

نویسندگان بزرگ جهان کتب مختلف در عرصه‌های سیاسی؛ اجتماعی و هنری نوشتند و چراغ راه نسل جدید شان شدند.

در زمانهای قدیم هیچ نویسنده‌ای این قدر توهین و تحقیر و اذیت نشده که من یک دختر « ۱۷ » ساله در این عصر انفارمیشن مورد شکنجه قرار گرفتم.

با همه مخالفتها و حملات که بر من شد؛ از نوشتن دست نه کشیدم؛ با خودم عهد کردم؛ صدای نیم پیکر خاموش جامعه خود باشم؛ این صدا را کسی خاموش کرده نمیتواند.

یک خبرنگار پرسید: خانم حماسه شما برای نوشتن این کتاب رنج زیاد را متقبل شدید؛ این جسارت را از کجا بدست آوردید؟

حماسه در جواب چند فرد از شاعر جوان هراتی ما «نادیا انجمن» را که بدست شوهرش به قتل رسیده بود؛ نوشت:

اگر بالم بشکستند و دهانم را به بستند

و اگر نیم زبانم؛ سر راهم شنستند

اگر گیرم که خسته ام و هر بندم گسستند

به زندانم ببندند؛ من هم آزاده هستم
 من نه آن بید ضعیفم که زهر باد بترسم یا بلرزم
 به هر طوفان که آری نفس دارم؛ برزم
 ز تصمیم نگرדם دهی صد زخم و دردم
 به قامت استوارم و به افکار بلندم
 و گفت این شاعر آزاده جاننش را فدای آزادی کرد و یک تعداد زنان و همطوارانش از عقب آینه شکسته به
 بیرون نگاه کردند.



کتاب حماسه از چند جهت به نفع استفاده جویان قرار گرفت؛ آنهایی که در مصدر قدرت نشسته بودند؛ و
 به ظاهر ادعای دموکراسی داشتند؛ از کتاب حماسه به حیث حربه بر علیه سرمایه داران استفاده کرده و
 تظاهرات دستوری را براه انداختند.
 ساحه زندگی را برایش تنگ و ترس دامن گسترده پیدا کرد.
 حماسه جز دو خانم « بانو سما و پسرش و بانو مینا و پسرش کسی را نداشت.
 با آنکه حماسه نمی دانست؛ دو افسر پولیس برادران ناتنی اش اند و جالب این که دو افسر نیز از برادر
 بودن هم دیگر خود نمی دانستند؛ صرفاً بخاطر ذهن رسا و اندیشه روشن؛ حماسه را کمک میکردند.
 اما ستاره یگانه خواهرش او را ترک کرده بود.
 خانم سما خانم و خانم مینا همدیگر را از زمان کارشان در فابریکه چرمگری می شناختند و پسران خود
 را با هم دیگر معرفی کردند و تصمیم نهایی را گرفتند و با مشوره هم فیصله کردند؛ حماسه باید از دواج
 کند.
 از طرف دیگر عشق و فداکاری حکمت سینا در قلب حماسه جا باز کرده بود با خود گفت: تنهایی برایم

در کشور مناسب نیست و یگانه داروی این درد ازدواج است. چکار کنم؛ داستان ها هزار بار تغییر کردند؛ تنها یک داستان مانده که تغییر نکرده و فهمیدم با وجود همه چیزها من آن وکیل را دوست دارم. با آن که به نامه هایش هیچ جواب نگفتم و درگیر ماجرا های خودم بودم اما اواز دوست داشتتم دست نکشید. یعنی به هر قیمتی که باید باشد؛ قبولش میکنم هیچ چیز به اندازه عشق او بی پایان؛ به اندازه نگاههای عمیق و به اندازه لمس کردن او زیبا و به اندازه حرف های او تاثیر برانگیز نیست. یا او یا هیچ؛ فقط کافیسست که مرا تا آخر دوست داشته باشد. کافیسست که تنها او مرا با محبت نگاه کند. فقط او مرا درک کند. سرانجام، سفر داستان به نقطه ای رسید که خوانندگان همیشه در انتظارش بودند. عشق حکمت سینا و حماسه؛ تمام فصل ها، تمام دردها و تمام تلاش ها، به لحظه ای ختم شد که داستان زندگی واقعی آغاز شد.

مراسم ساده و پر از گرمای عشق برگزار شد و حماسه، که روزگاری میان هیاهوی محکمه و نگاه های نگران محافظت می شد، حالا دست در دست حکمت، با لبخندی آرام و مطمئن، مسیر مشترک زندگی را آغاز کرد.

کتاب تمام شد، اما زندگی تازه شروع شد؛ عشقی که از صفحات کاغذ بیرون آمد و در دل واقعیت ریشه زد، همچون پیام امید و پایانی خوش برای همه کسانی که داستان او را دنبال کرده بودند.

ختم جنوری ۲۰۲۶

سپاس و قدردانی

در پایان این اثر، بر خود لازم می دانم از همه بزرگوارانی که با محبت و نگاه ارزشمند خویش، بر این کتاب تقریظ نوشتند، صمیمانه سپاسگزاری کنم. نوشته های پرمهر آنان برای من تنها چند سطر بر کاغذ نیست، بلکه نشانه ای از همراهی، اعتماد و ارج گذاری به این اثر است؛ کلماتی که بر ارزش معنوی حماسه افزود و مرا در ادامه این راه دلگرم ساخت. همچنین با سپاسی ویژه از **استاد مرتضی پردیس**، هنرمند گرانقدر و صاحب ذوق، که با هنر و نگاه هنرمندانه خود تصویر این کتاب را آفرید. نقاشی ایشان تنها یک تصویر نیست؛ گویی بخشی از روح و اندوه و ایستادگی نهفته در حماسه را با رنگ و خط به زبان آورده است. به همه عزیزانی که به هر شکل در تولد و شکل گیری این اثر سهمی داشتند، از **صمیم قلب سپاسگزارم**.
با حرمت ماریا دارو



تا چه وقت از عقب آینه شکسته نگاه کنیم.